




کتابخانهٔ ارواح

نویسنده: ریچارد دِنی

مترجم: مشهود غفارکنی

انتشارات پرتقال



پیش‌گفتار: چیزهایی که اول باید بدانید

من می‌توانم با مرده‌ها حرف بزنم... نه، اشتباه نخواندید. کاملاً حقیقت دارد.

وقتی نُه‌ساله بودم پدر و مادرم مردند و من به نیویورک [1] فرستاده شدم تا با عمویی که نمی‌شناختم زندگی کنم. شاید پیش خودتان فکر کنید، پس حداقل یتیم نیستی. اما می‌دانید، من قبل از این اتفاق حتی عمو مونتی را ندیده بودم و پدرم هم آن‌قدر رابطهٔ محکمی با او نداشت که بخواهد من را به او بسپارد. در واقع آن‌ها از هم متنفر بودند. اما پدر و مادرم از کجا باید می‌دانستند که قرار است قطارشان با یک قطار دیگر تصادف کند و زندگی آن‌ها و صدها نفر دیگر به پایان برسد؟ حتی هنوز وصیتنامه‌شان را هم ننوشته بودند.

چند روز بعد از مرگ آن‌ها، من با هواپیما به نیویورک رفتم. مجبور بودم خودم تنها تاکسی بگیرم و به ساختمان درب‌وداغانی با سنگ‌های قهوه‌ای بروم که به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است فرو بریزد. خودم باید چمدانم را از آن پله‌های بِتُنی تَرک‌خورده بالا می‌بردم و زنگی را می‌زدم که کنارش با یک ماژیک قرمز و با خطی بد نوشته شده بود: سانتیاگو.

یک‌جورهایی از فشاردادن آن زنگ پشیمانم. ای کاش می‌دانستم زندگی‌ام قرار است دچار چه اوضاع دیوانه‌واری بشود. ای کاش می‌دانستم که دیگر به مدرسه نخواهم رفت، دوستان جدید پیدا نخواهم کرد و دیگر نمی‌توانم آن‌طور که می‌خواهم زندگی کنم؛ چون از لحظه‌ای که پایم را در آپارتمان نم‌گرفته، کثیف و بوگندوی عمو مونتی گذاشتم، دیگر مُتِعلق به او و دنیای او شدم.

عمو مونتی من یک کلاه‌بردار حرفه‌ای بود. هرچند که کراواتش را پشت‌ورو می‌بست و موهای ناصافِ مسخرهٔ سمت راست سرش را شانه نمی‌کرد تا مبادا خسته شود؛ اما در گول‌زدن مردم در هر زمینه‌ای که می‌خواست استاد بود. او عاشق هدردادن پول‌هایش هم بود و بیشتر پولش را صرف کشف این می‌کرد که چطور می‌تواند با روح‌ها حرف بزند. عمو مونتی در خانواده‌ای از واسطه‌ها [2] و روح‌زبان‌ها به دنیا آمده بود اما خودش معمولی بود و قدرت حرف‌زدن با روح‌ها را نداشت. روح‌زبان نامی بود که من روی خودم گذاشته بودم و او نمی‌توانست این حقیقت را تحمل کند؛ پس خودش را عوض کرد و باعث شد همه از او متنفر شوند.

عمو، پیش‌ترها آدم خوبی بوده. یادم می‌آید پدرم قبل از مرگش این را به مادرم می‌گفت؛ اما بعدها وقتی مجبورم می‌کرد روی تُشک دونفرهٔ بدون فنر، در اتاقی پر از اشیای ماوراءالطبیعی بوگندو بخوابم، دیگر نمی‌توانستم باور کنم هنوز هم آدم خوبی است.

خود من یک روح‌زبان هستم. تا هشت‌سالگی‌ام طول کشید بتوانم قدرتم را کنترل کنم و اجازه ندهم کسی متوجه توانایی‌ام بشود، که این برای کسی به سن و سال من هنوز زود بود. با وجود قدرت کنترلم، هرچندوقت

یک‌بار، روحی از گوشه‌ای بیرون می‌پرید و زهره‌ام را می‌ترکاند و این باعث شد عمویم به قدرت ارتباطم با روح‌ها پی ببرد.

یک هفته بعد از اینکه برای زندگی پیش او آمده بودم، داشتم چمدان غول‌پیکری پر از چیزهایی ماوراءالطبیعه را تمیز می‌کردم. هنوز برچسب قیمت مغازه‌های روح‌گیری که عمویم به آن‌ها سر زده بود روی خیلی از آن‌ها بود. داشتم ظرفی شیشه‌ای را که تویش چیزی مثل آبِ دماغ آبی بود، بیرون می‌کشیدم که صورتی وحشتناک خودش را به شیشه کوبید و سرم جیغ کشید.

شیشه را روی زمین انداختم و با تکه‌تکه شدنش بوی خیلی بد و حال‌به‌هم‌زنی همراه یک روحِ بدون بدن از آن بیرون آمد. برای زمانی که به نظر می‌رسید تا ابد طول کشید، دورِ دفتر کارِ عمویم دویدم و سعی کردم روح را در شیشهٔ خالی مایونز اسیر کنم؛ اما بی‌فایده بود، روح آرام و قرار نداشت.

همانجا بود که با شنیدن صدای دست‌زدنی آهسته، فهمیدم کسی در تمام این مدت تماشایم می‌کرده است. عمو مونتی توی چهارچوب درِ دفترش ایستاده بود و همچنان برایم آهسته دست می‌زد.

در حالی که لبخندی بدجنسانه، سراسر صورتش را فرا می‌گرفت، گفت: «می‌دونستم تو این قدرت رو داری.» همان‌موقع بود که فهمیدم دیگر زندگی‌ام هرگز مثل قبل نخواهد شد. البته کسی که با روح‌ها حرف بزند هیچ‌وقت کاملاً عادی به حساب نمی‌آید؛ اما همان ته‌مانده از زندگی عادی‌ام هم داشت مثل ستون آجری نامرئی، روی من آوار می‌شد.

از آن به بعد، من یک‌جورهایی عروسک خیمه‌شب‌بازی عمویم شده بودم. او آژانس روح‌گیری خودش را به راه انداخت و آن‌قدر مغرور بود که نام آن را هم گذاشت مونتی سانتیاگو: روح‌گیر. او به بهانهٔ تدریس خانگی، من را از مدرسه بیرون کشید و ما سفر به دور آمریکا را شروع کردیم. در تمام این مسیر هم در حالی که من با مهربانی از روح‌ها می‌خواستم کمتر سروصدا کنند، عمو مونتی دستمزدهایش را به جیب می‌زد. بعضی وقت‌ها هم، اگر خوش‌شانس بودم، اسکناس بیست‌دلاری جلویم می‌انداخت.

ما خیلی سریع به یکی از بهترین آژانس‌های خدماتی آمریکا تبدیل شدیم و حتی عکس مونتی در روزنامه‌ها و مجله‌های اینترنتی منتشر شد. اما هیچ‌کس نمی‌دانست که در واقع این من هستم که تمام کارهای سخت را انجام می‌دهم. اما چرا او را لو نمی‌دادم؟ به دو دلیل: یک، او من را به یتیم‌خانه‌ای می‌فرستاد که توسط آشناهای خودش اداره می‌شد و اوضاعم خیلی بدتر می‌شد... دو، او هرچقدر هم که عذابم می‌داد، هنوز عضوی از خانواده‌ام بود.

هرچقدر هم که به من می‌گفت لیاقت این قدرت را ندارم، یا مجبورم می‌کرد حساب یکی دوتا روح را برسم، اهمیتی نداشت؛ می‌دانستم در کنار او اوضاعم بهتر است. هرچند این چیزها باعث نمی‌شد از پدر و مادرم عصبانی نباشم. اما هرکاری می‌کردم نمی‌توانستم با آن‌ها ارتباط برقرار کنم؛ فقط می‌خواستم از آن‌ها بپرسم چرا رهایم کرده‌اند و چرا من را پیش عمو مونتی گذاشته‌اند.

خیلی زود سال‌ها گذشتند و من سیزده‌ساله شدم. با این حال نمی‌توانستم یک مسئلهٔ سادهٔ ریاضی را حل کنم یا به شما بگویم یک نوترون چیست؟ (راستش هنوز هم درست نمی‌دانم) اما می‌توانستم در یک هفته دوازده کتاب بخوانم. من عاشق کتاب‌ها شده بودم. ما مُدام در حال جابه‌جایی بودیم و من نمی‌توانستم هیچ دوستی داشته باشم؛ کتاب‌ها به من کمک می‌کردند این تنهایی و بی‌رفیقی و همین‌طور چرت‌وپرت گویی‌های عصبی عمویم را راحت‌تر تحمل کنم. کتاب‌ها را از همه‌چیز بیشتر دوست داشتم، به همین دلیل زمانی که در یک صبح بارانی ماهِ اکتبر، کتابداری در ماساچوست [۲] با ما راجع به عجیب‌ترین نوع تسخیرشدن کتابخانه‌ای توسط ارواح در دنیا، تماس گرفت، من با آغوش باز از آن استقبال کردم؛ هرچند که چاره‌ای هم جز رفتن نداشتم.

چه کسی می‌دانست که این قرار است یکی از دلخراش‌ترین، ترسناک‌ترین، پرهیجان‌ترین و متحول‌کننده‌ترین ماجراجویی‌های عمرم باشد؟

فصل اول: دختری در پنجره

از دفتر خاطرات سایمون سانتیاگو کتابخانه خیلی خیلی بزرگ بود، طوری که مجبور شدم برای دیدن همهٔ ساختمان چند قدم عقب بروم و همین باعث شد روی مانع وسط خیابان زمین بخورم. تحقیقات اولیه را از طریق اینترنت انجام داده بودم؛ بررسی ده‌ها فیلم از تجربیات مردم در کتابخانه و چندین مقالهٔ قدیمی از دههٔ پنجاه، راجع به بچه‌هایی که توی کتابخانه رفته و هیچ‌وقت برنگشته بودند. کتابخانهٔ عمومی چیلدِرمَس در سال ۱۸۸۶ توسط جاناتان. آر. چیلدِرمَس ساخته شده و حتی خود شهر هم به اسم او نام‌گذاری شده بود. البته آن کتابخانه روی یکی از بزرگ‌ترین و پرجمعیت‌ترین قبرستان‌های آمریکا بنا شده بود و این جان می‌داد برای یک داستان روحی بسیار عالی.

جاناتان جسدها را بیرون کشیده و به قبرستانی در همسایگی آنجا فرستاده بود؛ اما به خاطر زیادی جنازه‌ها، هنوز خیلی از آن‌ها همان‌جا مانده بودند و بعضی از آن‌ها هم تنها خاکستر و استخوان‌هایشان به جا مانده بود. با وجود هشدار خیلی‌ها به او، دربارهٔ نحس‌بودن ساخت‌وساز روی یک قبرستان و همچنین مرگ اسرارآمیز سه‌تا از دخترهایش، جاناتان باز هم از آرزوی ساختن کتابخانهٔ عظیمش دست برنداشته بود.

مدتی بعد از افتتاحیهٔ باشکوه کتابخانه، بقیهٔ فرزندانش نیز به دنبالِ دستهٔ دیگری از وقایعِ اسرارآمیز، در همان ماه مردند. چیزی از مرگ آن‌ها نگذشته بود که همسرش بیمار شد و خیلی سریع از دنیا رفت و او تازه داشت نحسی و نفرین کارش را باور می‌کرد. شایعات سریع‌تر از آتشی که در جنگل پخش می‌شود، به گوش مردم رسید و کتابخانه خالی ماند و تا ماه‌ها هیچ‌کس وارد آن نشد. مدتی بعد، بالاخره خود او هم دیوانه شد و برای رهاکردن بقیهٔ خانواده‌اش از چنگال نفرین، همه‌شان را به کتابخانه کشاند و تک‌تکشان را مسموم کرد و دیگر هیچ خبری از آن‌ها نشد.

ساختمان تا سال ۱۹۵۲ خالی مانده بود؛ تا این که یکی از بستگانِ دور، کتابخانه را به ارث برده و آن را دوباره برای عُموم بازگشایی کرد. از زمان بازگشایی کتابخانه در ۱۹۵۲ تا به حال هم چندین کودک وارد ساختمان شده و هرگز دوباره دیده نشده‌اند، بعضی‌ها در اثر سقوط از بالکُنِ طبقهٔ دوم مرده‌اند و به نقل از بعضی شایعات، قاتل زنجیره‌ای معروفی از زیرزمینِ آنجا برای کارهای چندِش‌آورش استفاده می‌کرده است. گزارش‌های بی‌شمار تسخیرشدگی توسط ارواح را هم فراموش نکنیم؛ آن‌قدر مقاله و فیلم در این باره وجود داشت که هفته‌ها طول می‌کشید تا بتوانم تمامشان را بررسی کنم.

شاید فکر می‌کنید بعد از این همه اتفاق، باید کتابخانه را تعطیل و یا ساختمان را خراب می‌کردند؛ اما این‌طور که پیداست، این شهر عاشق توجه است. حتی یک مغازهٔ هدیه‌فروشی در خیابان اصلی وجود دارد که می‌توانید از

آنجا یک روحِ توی شیشه بخرید؛ با اینکه خیلی واضح است روح‌های توی شیشه‌ها واقعی نیست.

به هر حال این شهر هنوز کلی پول از توریست‌ها و شبکه‌های تلویزیونی‌ای می‌گیرد که می‌خواهند در کتابخانه فیلم‌برداری کنند، به همین دلیل هم قرار شد هیچ‌کس چیزی از آمدن ما نداند. کتابدار هم در تماس تلفنی‌اش تأکید کرده بود که ما صدایش را درنیاوریم؛ چرا که اگر اهالی شهر خبردار می‌شدند قرار است از شَرّ منبعِ درآمد بی‌پایان شهر خلاص شوند، داستان، پایان خوشی برای هیچ‌کس نداشت.

به همین دلیل عمو مونتی کتابدار را مجبور کرد دست‌مزدش را زیاد کند و او هم با خوشحالی پذیرفت. باید اقرار کنم که خبر کار ما می‌توانست یک تبلیغ ایده‌آل برای آژانس مونتی باشد، اما عمو بیشتر به پول اهمیت می‌داد تا هر چیز دیگری. این ویژگی اصلی او بود.

کتابخانه شبیه ترکیبی از عمارت و کلیسا بود که از سنگ‌های خاکستری تیره ساخته شده بود و ویرانه به نظر می‌رسید؛ در واقع تسخیرشده. دو پنجرهٔ بسیار بزرگ با شیشه‌های رنگی، در دو طرفِ ورودی دودَره قرار داشتند و چندین پنجرهٔ کوچک‌تر با شیشه‌های رنگین هم، بالای طاقچهٔ ورودی ساختمان وجود داشت. گرگویل‌ها[۴] و صورت‌ها بر روی سنگ‌ها حکاکی شده بودند و بعضی‌هایشان تقریباً زنده به نظر می‌رسیدند. این ساختمان واقعاً حال و هوای ماوراءالطبیعه‌ای داشت.

در عین حال کتابخانه یکی از شگفت‌انگیزترین ساختمان‌هایی بود که تا به حال دیده بودم. سقف آن با میله‌های نوک‌تیزِ سیاه‌رنگی احاطه شده بود و زیر آن سه پنجرهٔ عریض قرار داشت که از شدت نوری که از پشت‌شان می‌تابید، می‌درخشیدند. چند ثانیه طول کشید تا بفهمم پشت هرکدام از پنجره‌ها چلچراغی قرار دارد.

پله‌هایی که به درِ ساختمان می‌رسیدند از سنگ ساخته شده بودند و طوری ترک خورده و در بعضی جاها از هم فاصله گرفته بودند که انگار ساختمان، تازه دچار زلزله‌ای سخت شده است. اینجا واقعاً یک مکان قدیمی بود.

دوربین دیجیتالی‌ام را از کیفی که به شانه داشتم بیرون کشیدم و شروع کردم به عکس‌گرفتن از ساختمان؛ به امید اینکه چیزی در دوربین معلوم شود. من علاوه بر اینکه یک کتاب‌خوان حرفه‌ای بودم، جمع‌آوری و نگه‌داری عکس‌های ترسناک قدیمی، و همچنین عکاسی‌کردن و گذاشتن عکس‌های خودم در آلبوم را هم دوست داشتم. این کار یک‌جورهایی سرگرمی‌ام محسوب می‌شد.

داشتم از پنجره‌های شیشه‌رنگی روبه‌روی درِ ورودی عکس می‌گرفتم که عمو مونتی ضربهٔ محکمی به دوربینم زد. خوشبختانه بندش را از قبل دور گردنم انداخته بودم.

مونتی در حالی که ابروهایش مانند کرم ابریشم در هم می‌لولیدند، غُرولُندکنان گفت: «اونو بذا کنار! ما باید

حرفه‌ای به نظر بیایم.»

در حالی که داشتم دوباره دوربین را جلوی صورتم می‌گرفتم، گفتم: «می‌دونی که من از عکس خوشم میاد. تازه اون کراوات صورتی که زدی، اصلاً ما رو حرفه‌ای نشون نمی‌ده.»

به او خیره شدم و دیدم که دارد جوش می‌آورد اما چون در مکانی عمومی بودیم، کاملاً حرفه‌ای رفتار می‌کرد؛ نه سرم داد می‌کشید و نه پَس‌گردنی می‌زد. فوری تلفنش را بیرون کشید و شماره‌ٔ کتاب‌دار را گرفت. او عاشق این بود که تا محل تسخیرشده همراهی‌اش کنند؛ فکر می‌کرد این‌طوری حرفه‌ای‌تر و واقعی‌تر به نظر می‌رسد، اما در واقع بیشتر شبیه آدمی بی‌عرضه و ناشی بود.

دوباره با دقت از لنز دوربینم نگاه کردم و آن را روی یکی از پنجره‌های رنگی متمرکز کردم؛ وقتی تاری تصویر برطرف شد، دختری را دیدم که وسط پنجره ایستاده بود و داشت سرش را تکان می‌داد و به ماشین بیوک مونتی که در پارکینگ کتابخانه پارک شده بود اشاره می‌کرد. نکند داشت به ما می‌گفت از آنجا برویم؟ اما چه فایده؟ حتی اگر به مونتی التماس هم می‌کردم که بی‌خیال این کار شود، او ذره‌ای به حرفم اهمیت نمی‌داد و به احتمال زیاد مجبورم می‌کرد وارد ساختمان شوم و بعد هم توی هتل پوستم را می‌کَند. هیچ فایده‌ای نداشت.

قبل از اینکه دختر ناپدید شود، سریع عکسی از او گرفتم و به امید اینکه سرنخی گیرم آمده باشد به صفحه دوربین نگاه کردم. عالی بود. یکی از بهترین عکس‌هایی بود که تا به حال گرفته بودم. به سرعت بند دوربین را از گردنم بیرون کشیدم و دوربین را سمت مونتی گرفتم.

«یه خوبش رو گرفتم. درضمن داره بهمون می‌گه از اینجا بریم.»

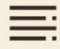
مونتی دوربین را از دستم قاپید و قبل از نگاه‌کردن به صفحه، چشم‌هایش را چرخاند، اما نگاه آزرده‌اش بلافاصله محو شد و جایش را به ترس خالص داد.

این تنها راهی بود که او می‌توانست مُرده‌ها را ببیند. کاملاً معلوم بود که مثل من نبودن خیلی عذابش می‌دهد و چیزی نمانده بود دلم برایش بسوزد. اما بلافاصله یاد رفتارش با خودم افتادم.

مونتی لبخندی زد و گفت: «آره این خوبه. می‌ذاریمش تو سایت. هیچ‌جا هم نمی‌ریم. پولش خیلی توپه بچه. خیلی خیلی توپ.» درِ ورودی انگار که حرفش را شنیده باشد، همان‌طور که مثل روحی خسته می‌نالید، به داخل باز شد. بعد باد سردی از پله‌ها پایین خزید و دورِ مُچ پایم پیچید، انگار که بخواهد من را به آن تاریکی بی‌پایانِ پشت در بکشاند.

برای اولین بار پس از مدت‌ها در تمام ستون فقراتم احساس سرما کردم، انگار که عنکبوت‌های یخی روی آن راه



بروند؛ ناجور بود، واقعاً ناجور.

زنی باریک و بلند از داخل تاریکی آن‌طرف ورودی، بیرون آمد و به نظر می‌رسید روی پله‌ها شناور است. او با موهای سیاهِ پَرکلاغی‌ای که بالای سرش جمع کرده بود، عینک قهوه‌ای رنگ بزرگی که روی دماغ عقابی‌اش جا خوش کرده بود و ژاکت پشمی بد رنگی که به تن داشت، درست مثل کتابدارها بود. زن صورت مهربانی داشت و گرمی خاصی در رفتارش بود که از فاصلهٔ دور احساس می‌شد. او باید اُکتاویا فِری‌اِستون می‌بود، کسی که به ما زنگ زده بود.

خانم فری‌استون اول به من نگاه کرد و لبخند زد.

بعد در حالی که هنوز هم به مونتی نگاه نمی‌کرد، گفت: «نگفته بودید دستیارتون یه بچه‌ست!» من بچه نبودم. من واقعاً نوجوان محسوب می‌شدم، این با بچه‌بودن خیلی فرق داشت.

با کمی دلخوری گفتم: «من سیزده سالمه.» بله، قدِّ من نسبت به سِنم کوتاه بود، اما باز هم بچه محسوب نمی‌شدم. حتی نمی‌توانستم بشمارم که چندبار بقیه فکر کرده بودند نُه‌ساله‌ام. هرچند کمترین امتیاز این شرایط آن بود که بعضی وقت‌ها در رستوران‌ها دِسِر مجانی گیرم می‌آمد.



«ببخشید مرد جَوون. تو خیلی جَوون به نظر می‌رسی. البته این چیز بدی نیست. تازه معنیش اینه که وقتی هم‌سن من بشی، هنوزم جَوون به نظر می‌رسی.» زیرلبی خندید و بالاخره به عمویم نگاه انداخت. می‌توانستم ببینم که زن دارد از خجالت سرخ می‌شود و دلم می‌خواست انگشتم را توی حلقم بکنم و بالا بیاورم.

«عصر به خیر، مونت‌گومِری سانتیاگو.» چشم‌های خانم فری‌استون برق زد. اسم واقعی مونتی، مونتویا بود، اما خودش آن را عوض کرده بود تا بیشتر شبیه اسم سفیدپوست‌ها شود. به نظر من احمقانه بود. گاهی وقت‌ها آرزو می‌کردم ای کاش به جای قدرت راندن ارواح، قادر به دک‌کردن آدم‌های احمق بودم؛ آن‌وقت دنیا جای خیلی بهتری می‌شد.

عمویم به سرعت خودش را جمع‌وجور کرد و دندان‌های سفید جدیدش را که به تازگی با پول کار آخرمان خریده بود، به نمایش گذاشت.

بعد لبخندی زد و گفت: «بهم بگو مونتی.»

«مثل مونتی پیتون؟» خانم فری‌استون سرش را خم کرد و خندید. دل و قلوه دادنشان واقعاً داشت حالم را به هم می‌زد. دلم می‌خواست توی ساختمان بروم و تمام کتاب‌ها را ببینم؛ می‌خواستم با روح آن دختر که پشت پنجره دیده بودم، حرف بزنم.

مونتی گفت: «من عاشق اون فیلمم.» لوس‌بازی‌های عمویم آن‌قدر افتضاح بود که دیدنش هم زَجرآور بود. خانم فری‌استون که به احتمال زیاد متوجه نگاهِ تحقیرآمیزم به رفتارشان شده بود، با سر، به درِ ورودی اشاره کرد؛ «تو خوب با جِید کنار میای. اون هم‌سن خودته و بیشتر وقت‌ها در اداره‌ٔ کتابخونه بهم کمک می‌کنه. الان هم توی قسمت کتاب‌های کودک، داره یه سری از کتابا رو می‌چینه توی طبقه‌ها. بهتره بری پیشش و خودتو بهش معرفی کنی. منم این دور و بر رو به مونتی نشون می‌دم و تو و جید می‌تونید یه ساعت دیگه در اتاق استراحت، به ما ملحق شید.»

«آره بچه. یالا راه بیفت، برو پی کارِت.» مونتی دوربین را برایم پرت کرد و با دستش اشاره کرد آنجا را ترک کنم. این رفتارش عجیب بود، به‌خصوص که او همیشه مؤدب و حرفه‌ای رفتار می‌کرد و هیچ‌وقت جلوی مشتری‌ها با من این‌طوری حرف نمی‌زد. شاید حضور خانم فری‌استون باعث شده بود او عجیب و غریب رفتار کند. هر قدر سعی می‌کردم فراموش کنم، اما باز هم کارهایش به نظرم خیلی مسخره می‌رسید و بهانهٔ خوبی برای مسخره‌کردن او در هتل بود.

تصمیم گرفتم آن دو مرغِ عشق را به حال خودشان رها کنم و سمت حُفره‌ای که پشت درِ ورودی ایجاد شده بود بروم که تقریباً مثل دهان یک هیولا بود. دوباره سرما به ستون فقراتم نفوذ کرد. ترسم را کنار گذاشتم و به هر زحمتی بود، خودم را از درگاه به داخل کشاندم. هوا به طرز قابل لمسی گرفته بود. برای لحظه‌ای نَفَس در گلویم حبس شد، انگار کسی به آرامی دست‌هایش را دور گردنم فشار بدهد.

می‌دانستم این ساختمان به شدت تسخیر شده، اما فکر نمی‌کردم به این بدی باشد. اگر اوضاع بدتر می‌شد، به

مونتی التماس می‌کردم بی‌خیال این کار شود. نمی‌خواستم بَلایی که در تِگزاس سرم آمد، دوباره اتفاق بیفتد.

هوای توی ساختمان حسابی سرد و سنگین بود، درست مثل فضای یکی از اولین مأموریت‌هایی که انجام دادیم. یادم هست توی کلیسایی در کالیفرنیا[۵] یک روح وجود داشت اما چیزی که مردم فراموش کرده بودند به ما بگویند، این بود که آن یک روح معمولی نبود، چیزی بسیار قدرتمندتر بود. با توجه به اینکه چند ساعت بعد از واردشدن به کلیسا، از حال رفته بودم، چیز زیادی از آن به خاطر نمی‌آورم. شاید اگر حواسم سر جایش بود، برمی‌گشتم و فرار می‌کردم؛ هرچند مطمئنم مونتی گیرم می‌انداخت و دوباره به داخل پَرتم می‌کرد.

حسی به من می‌گفت اشتباه وحشتناکی کرده‌ایم. چیزی در ساختمان نمی‌خواست ما اینجا باشیم و آن چیز، خیلی قدرتمند بود. می‌توانستم آن را بو بکشم؛ بویی که مثل کاغذ سوخته و شیر ترش‌شده بود. فقط می‌توانستم امیدوار باشم هرکس یا چیزی که بود، بشود مؤدبانه ازش درخواست کرد آنجا را ترک کند.

وقتی اولین قدم را روی قالیچهٔ قدیمی گذاشتم، تمام کتابخانه در برابرم روشن شد. بلافاصله احساس وحشتی که داشتم، ناپدید شد و خیلی سریع جایش را به شگفتی و هیجان داد. تا به حال، این همه کتاب یک‌جا ندیده بودم. هیجانم باورنکردنی بود. میز امانت کتاب، مثل یک کوه پر از کتاب بود؛ اما از کتابدار خبری نبود. پس بقیه کجا بودند؟

با لذت به اطرافم نگاه کردم. دیوارها پوشیده از کتاب بود و مجسمه‌های شخصیت‌های معروفِ بعضی از کتاب‌ها در انتهای هر ردیف قرار داشتند. صندلی‌های مطالعهٔ بزرگ و قهوه‌ای، سرتاسر کفِ چوبی و قهوه‌ای‌رنگ زمین پخش شده بودند. باید گردنم را می‌کشیدم تا بتوانم طبقهٔ دوم را که با نرده‌های بالکن مسدود شده بود، خوب ببینم.

به سقف نگاه کردم و آماده بودم با دیدن لوستر عظیمی که در عکس‌های تحقیقاتم دیده بودم شگفت‌زده شوم، اما ناامید شدم. به جای آن، یک نقاشی روی سقف کشیده شده بود که بیشتر خسته‌کننده بود تا هیجان‌انگیز و حِماسی. دایره‌های پیچ‌درپیچ نُقره‌ای و خطوط تیز بریده‌بریده‌ای که در مرکز تصویر کشیده شده بودند، حس سرگیجه به من می‌داد و توده‌هایی از ابرهای طوفانی در اطرافش، بقیهٔ نقاشی را تشکیل می‌دادند. درست در مرکز طرح، یک ستارهٔ پنج‌پَر به رنگ سفید خالص قرار داشت که چیزهایی مثل طلسم داخلش نوشته شده بود. با اینکه چیز خیلی شگفت‌آوری نبود، حسی که از آن می‌گرفتم، پر از سیاهی و زشتی بود. با خودم فکر کردم شاید صاحب قبلی ساختمان پس از پایین‌آوردن لوستر، آن را کشیده است. به‌هرحال شرایط خیلی ترسناکی بود.

دوربینم را دست گرفتم و عکسی سریع از نقاشی انداختم، اما وقتی به صفحه نگاه کردم، عکس خراب شده بود؛ قطعاً چیزی نمی‌خواست از آن عکس بگیرم.



چرخیدم و با شیشهٔ رنگین پنجره‌ای که از بیرون دیده بودم، مواجه شدم. پنجره به گونه‌ای عریض‌تر شده بود و حالا با کوسن‌ها و بالشت‌های رنگی، یک گوشهٔ دِنج برای مطالعه به نظر می‌رسید. قدمی سمت پنجره‌ای که دختر را در آن دیده بودم برداشتم، ناگهان در جایم خُشکم زد و تمام موهای ریز پشت گردنم سیخ شدند. یک نفر پشت سرم بود.



فصل دوم: من آدم‌های مُرده را می‌بینم... و کتاب‌ها را

به پشت سرم چرخیدم و در حالی که چیزی نمانده بود روی قالیچه زمین بخورم، با چهرهٔ یک دختر روبه‌رو شدم؛ دختری که کاملاً زنده بود و به نظر می‌رسید هم‌سن من باشد. نمی‌توانستم در برابر حس ناامیدی‌ام مقاومت کنم. خیلی دلم می‌خواست قبل از آنکه من و مونتی تعهدی درمورد اینجا بدهیم با آن روح‌دختر صحبت کنم.

دختر گفت: «سلام، من جیدم.» پس او همان دختری بود که قرار بود در قسمت کودکان ملاقاتش کنم. یعنی این‌قدر در کتابخانه معطل کرده بودم؟

در جواب گفتم: «سلام، اسم من سایمونه.» رابطه‌ام با هم‌سن‌هایم خوب نبود. من هیچ دوستی نداشتم و برای همین ارتباط برقرارکردن با یک آدم جدید در عین حال که برایم هیجان داشت، عذاب‌آور بود.

«دنبال چیز خاصی می‌گردید؟» دختر لبخندی زد و ردیفی از دندان بی‌نقص و سفید توی دهانش درخشیدند. او موهای کوتاه فرفری داشت که حلقه‌حلقه تا پایین گوشش می‌آمدند و روپوش سبز و کثیفی هم تنش کرده بود.

«راستش من با عموم اومدم اینجا. اون روح‌گیره.» چیزی نمانده بود با گفتن آن اسم، خنده‌ام بگیرد. اما عمویم خودش مجبورم می‌کرد به این اسم صدایش کنم.

«اِ پس تو دستیارشی. چه باحال. خب، مگه شانس بیارید بتونید یکی‌شون رو هم بگیرید. شما اولین آژانس روح‌گیری نیستید که ما تو این چند سال باهاش کار کردیم.»

چند سال؟ یعنی آن‌ها به چند نفر دیگر هم زنگ زده بودند و همه‌شان شکست خورده بودند؟ در حال حاضر این موضوع قطعاً جالب‌تر از دیدن دختر بود. پرسیدم: «آخریشون کی بوده؟» امیدوار بودم کسی نباشد که عمویم از او متنفر باشد، وگرنه مجبور بودیم این کار را درست انجام دهیم تا او بتواند چند سالی آن را به رُخش بکشد.

«اِسکارلِت و دِیمون پرایس.» او دست‌به‌سینه ایستاد و ابروهایش را طوری بالا برد که انگار بخواهد پُزِ استفاده از یک تیم حرفه‌ای روح‌گیر را بدهد، در حالی که آن‌ها یک تیم قُراضهٔ مادر و پسرِ واسطهٔ بدنام بیشتر نبودند. بنابراین باید باد این دختر را خالی می‌کردم.

«می‌دونی، اونا تَقَلُبی‌ان، حداقل اسکارلت که هست. من اگه واسطه‌های واقعی رو ببینم می‌فهمم. اسکارلت کاملاً قُلابیه. پولتون رو حروم کردید.» من هم دست‌به‌سینه شدم تا بر حرف‌هایم تأکید کنم.

صورتِ دختر از سرخی تیره شد و با حرکتی تند دسته‌ای مو را از جلوی صورتش کنار زد.

«از کجا می‌تونی یه واسطهٔ واقعی رو تشخیص بدی؟ مگه اینکه خودت یکی از اونا باشی.» اوه لعنتی! آن‌قدر حواسم پَرتِ رُسواکردن آن روح‌زبان‌های قلابی شده بود که تقریباً خودم را لو دادم. مونتی اگر می‌فهمید، من را می‌کُشت. سعی کردم احساس ناراحتی را از خودم دور کنم و امیدوار باشم او نتواند نگرانی پنهان‌شده در صورتم را ببیند.

«عموم واسطه‌ست، منم از وقتی هشت سالمه باهاشم، پس ببین، باور کن که می‌دونم.» راستش بابت توضیحی که بلافاصله سرهم کرده بودم، حسابی به خودم می‌بالیدم.

«که این‌طور. من از وقتی کوچیک بودم دارم به خانوم فری‌استون کمک می‌کنم. مادرم قبل از مرگش همیشه می‌اومد اینجا و بهترین دوست خانوم فری‌استون بود. اینجا شبیه خونهٔ دوم منه.» احساس غم و اندوه به من هجوم آورد. او هم کسی را از دست داده بود و هنوز بابتش درد می‌کشید؛ چیزی که من می‌توانستم به خوبی درکش کنم.

در حالی که سعی می‌کردم لبخندی توی صورتم جا بدهم، گفتم: «به خاطر مادرت متأسفم.»

«ممنون.» او هم لبخندی زد و به دوربینم که از گردنم آویزان بود، نگاه کرد. «اون برا چیه؟»

با خوشحالی جواب دادم: «از عکس‌گرفتن خوشم میاد.» تا به حال هیچ‌کس از من نپرسیده بود چرا دوربین به گردنم آویزان کرده‌ام و دنبال خودم می‌کشم. تازه، این که داشتم با یک آدم هم‌سن خودم حرف می‌زدم هم خیلی محشر بود.

«می‌شه ببینمش؟» به جای پاسخ، بند دوربین را از بالای سرم رد کردم و آن را به دختر دادم، بعد هم طوری تنظیمش کردم که بتواند با فشار یک دکمه، عکس بعدی را ببیند.

می‌دیدم که چشم‌هایش با تماشای چندتا از عکس‌ها گُشاد شده و دهانش باز مانده است. هیچ‌کس، به‌خصوص مونتی، تابه‌حال علاقه‌ای به عکس‌هایم نشان نداده بود. پس، دیدنِ واکنش شگفت‌زدهٔ یک غریبه به عکس‌هایم، باعث شد حس خیلی بهتری نسبت به بودن در آن کتابخانهٔ تسخیرشده داشته باشم.

«چطوری می‌تونی همچین عکسای خوبی از روح‌ها بگیری؟ بعضی‌ها تمام عمرشون رو صرف گرفتن چندتا عکس خوب مثل اینا می‌کنن.» تماشایش کردم که بین عکس‌های مجموعه‌ام حرکت می‌کرد. به هیچ‌وجه نمی‌توانستم به او بگویم که این مسئله ارتباط نزدیکی با روح‌زبان بودن من دارد. انرژی من، بَنا به هر دلیلی، باعث می‌شد آن‌ها خیلی خوب در عکس‌های من ظاهر شوند.

«راستش رو بگم، نمی‌دونم.» بالاخره به عکس‌هایی که از ورودی کتابخانه گرفته بودم رسید و لبخند پهنی که

صورتش را پوشانده بود ناپدید شد. داشت به عکس دخترِ روح در پنجره نگاه می‌کرد.

«تو... تو دیدیش؟» نگاهش را از صفحهٔ دوربین برداشت و مستقیماً به من خیره شد. اضطراب، فضای بین ما را پُر کرد.

«آره دیدم. داشتم سعی می‌کردم پیداش کنم که...»

«دنبالش نگرد. تا وقتی که تو این کتابخونه‌ای، دنبال اون نگرد. پشیمون می‌شی.» چشم‌هایش پر از ترس بود.

پرسیدم: «چرا؟»

«چون اون یکی از بدهاست.» به‌سختی آب دهانش را قورت داد، انگار که بخواهد مطمئن شود دخترِ روح در آن نزدیکی نیست تا حرفش را بشنود. چیزی در حرف‌هایش بود که یک‌بارِ دیگر سرما را توی بدنم پخش کرد. او جدی بود و با اینکه خیلی کم پیش می‌آمد، حرفی که زد بدجوری مرا ترساند.

جید دوربینم را پس داد و با اضطراب به اطراف نگاه کرد. او واقعاً از چیزی ترسیده بود.

«اون‌وقت اینجا روح خوب هم داریم؟» دوباره بند دوربین را دور گردنم انداختم و آن را خاموش کردم. دختر در چشم‌هایم زُل زد و سری تکان داد.

«من فقط سه‌تا از اونا رو می‌شناسم. باهام بیا، سعی می‌کنم اگه بشه حداقل یکی‌شون رو راضی کنم خودش رو نشون بده. واسه من خیلی کم اتفاق می‌افته، اما شاید بودن تو چیزی رو عوض کنه.» روی پاشنه‌هایش چرخید و من را سمت پشت کتابخانه هدایت کرد. «اونا از عکس خوششون نمیاد، پس اونو بذار کنار.»

دختر، یک نگاهِ دستوری کتابدارانهٔ درست و حسابی به من انداخت و من به‌سرعت بند دوربین را از گردنم بیرون کشیدم. بعد با ناامیدی دوربین را داخل کیفم گذاشتم، اما آن را در حالت فیلم‌برداری تنظیم کردم تا هرچیز جالبی را که می‌توانست به عمو مونتی در به قول خودش «جست‌وجو» کمک کند، ضبط کنم.

هنوز درست و حسابی از میز امانت کتاب رد نشده بودیم که صدایی ترسناک و به ظاهر خشن اما بی‌رمق، در گوش چپم زمزمه کرد.

«مواظب باش تو چی سَرَک می‌کشی...»

فصل سوم: خیلی خیلی ترسناک

در مسیر حرکت‌مان که زیاد هم طول کشید، از بخش بزرگ کتاب‌های تخیلی و مجسمهٔ مِرلین رد شدیم، همین‌طور از مجسمهٔ جادوگری که روی سکویی از کتاب‌های بُرُنزی قرار داشت. کمی جلوتر، چند میز را به هم چسبانده و صفحهٔ شطرنج غول‌پیکری را وسطشان قرار داده بودند که هرکدام از مُهره‌هایش به بزرگی یک گربهٔ خانگی بود.

در تمام مدتی که راه می‌رفتیم من هیچ آدم زنده یا مرده‌ای ندیدم. هرچند می‌توانستم صدای یکی دو نفر را بشنوم؛ یکی خارجی حرف می‌زد و دیگری هم آن‌قدر سریع زمزمه می‌کرد که چیزی از حرف‌هایش نفهمیدم. ممکن بود روح‌هایی باشند که نمی‌خواهند ظاهر شوند یا پژواک روح‌های گم‌شده‌ای که از آنجا می‌گذشتند.

همان‌طور که در کتابخانه پیش می‌رفتیم، با خودم فکر می‌کردم یعنی چندتا کتاب در این کتابخانهٔ بزرگ وجود دارد؟ فضا آن‌قدر بزرگ و بی‌انتها بود که به نظرم کتابخانهٔ عمومی نیویورک در مقابل آن کوچک به نظر می‌رسید.

پس از چند دقیقه حرکت سمت انتهای کتابخانه که در سکوت گذشت، گلویم را صاف کردم تا توجه جید را به خودم جلب کنم. سمت من برگشت و منتظر شد تا به او برسم.

پرسیدم: «بقیه کجان؟ مشتری‌ها و بقیهٔ کتابدارها؟» بعدازظهر یک روز غیرِتعطیل بود و بنا بر تجربه‌ام، کتابخانه‌ها باید در این ساعتِ روز خیلی شلوغ می‌شدند.

«خانوم فری‌استون کتابدار اصلیه، برای همین هم کتابخونه رو یه هفته تعطیل کرد. دوشنبهٔ دیگه دوباره باز می‌شه. چون نمی‌خواست کسی مزاحم بشه یا نقشه‌هاش رو به شهردار لو بده. تازه، دیگه آدم‌های زیادی هم اینجا نمیان. با اینکه شهر به خاطر این کتابخونه مشهوره، اما آدم‌های زیادی نیستن که بخوان بیان اینجا، ولی خب به هر حال...»

شاید او نمی‌خواست ببینم چقدر به کتابخانه اهمیت می‌دهد؛ اما من می‌توانستم این را بفهمم، این بخشی از قدرتم بود. بعضی وقت‌ها احساسات آدم‌ها با فضای ماوراءالطبیعهٔ اطرافشان ترکیب می‌شود و من از این موضوع متنفرم. خودِ من که اصلاً دوست ندارم کسی بداند چه حسی دارم. اما احساسات جید آن‌قدر واضح بودند که عملاً داشتند در فضای اطرافش پخش می‌شدند و من نمی‌توانستم به آن بی‌توجه باشم. اینکه دیگر کسی به کتابخانه نمی‌آمد یا اینکه تمام بخش کودک را الکی تمیز کرده بود، عذابش می‌داد. لکه‌های روی لباسش هم به خاطر گردگیری بیهودهٔ طبقه‌ها بود. دلم برایش سوخت.

گفتم: «این افتضاحه!» نمی‌دانستم بعد از آن وضعیت احساسی که به سراغم آمده بود، چطور این گفت‌وگو را ادامه دهم. چیزی نمانده بود به او بگویم، مطمئن باش همه‌چیز درست می‌شود. اما آن‌وقت او می‌فهمید که من یک روح‌زبان هستم و واقعاً امشب حوصلهٔ دادوبیداد عمویم را نداشتم.

«واقعاً همین‌طوره.» جید این را گفت و در حالی که سمت راهروی قفسهٔ کتاب‌های علمی-تخیلی می‌پیچید اشاره کرد؛ «رسیدیم!» در انتهای قفسه، پنجره و پلکان مارپیچی قرار داشت که سمت طبقهٔ دوم کتابخانه می‌رفت. نورِ بی‌رمق آفتاب، از میان پنجره به داخل می‌تابید و من می‌توانستم حضور کسی را در آنجا حس کنم. بدون اینکه متوجهش باشم، دوربینم را بیرون کشیدم، آن را آماده کردم و به سرعت عکسی از راه‌پله گرفتم. جید مُشت محکمی به بازویم زد و گفت: «نگفتم اونو بذار کنار؟»

«معذرت می‌خوام، دستِ خودم نبود. راستی از یه چیزی عکس گرفتم.» به صفحهٔ دوربین نگاه کردم؛ در مقابل پنجره و راه‌پله، ابری از مهِ روحی (حالتی که روح‌ها وقتی نمی‌خواهند کاملاً دیده شوند و یا نمی‌توانند به‌درستی ظاهر شوند، به خود می‌گیرند) قرار داشت و اگر به اندازهٔ کافی به آن نزدیک می‌شدید، می‌توانستید دو دستی را که از آن بیرون زده بود، ببینید.

دوربین را به جید دادم و او نگاهی به عکس انداخت، نگاهش را از صفحه به راه‌پله و دوباره به صفحه انداخت و گوشه‌ای از یک لبخند، در صورتش پدیدار شد.

«در تمام مدتی که اینجا بودم این روح رو ندیدم. فقط بعضی وقتا صداشو می‌شنوم. خیلی هم پُرحرفه.» جید دوربین را به من پس داد و طوری لبش را جَوید که انگار دارد فکر می‌کند چه بگوید.

دوربینم را خاموش کردم و پرسیدم: «چی شده؟»

«بین تمام روح‌هایی که این کتابخونه رو تسخیر کردن، من فقط سه‌تاشون رو دیدم. اون دختر چندشِ آوری که کنار پنجره ازش عکس گرفتی، یه خانوم با لباس سفید تو طبقهٔ دوم و... نقاب‌سیاه. ما این اسم رو روش گذاشتیم، اون لباسای عزا تنش هست و نمی‌شه صورتش رو از پشتِ تور سیاهی که به صورتش زده دید. اون از همه‌شون بدتره. چند ماه پیش چیزی نمونده بود خانوم فری‌استون رو خفه کنه، اونم چون ما یه آژانس دیگه رو راه داده بودیم اینجا.» جید انگشت‌هایش را در هم پیچاند و از گوشهٔ چشمش اطراف را پایید؛ شاید نگران از اینکه مبادا نقاب‌سیاه نزدیکش شود.

گفتم: «عجب وضعیه!» و سمت مهِ روحی برگشتم. من روحِ بدجنس کم ندیده بودم؛ یکی از آن‌ها وقتی نَه سالم بود، تقریباً از طبقهٔ سوم پَرتم کرده بود پایین. حالا اینکه جید چرا هنوز هم آنجا مانده بود برایم عجیب بود.

«واقعاً! کلی روح اینجاست، مطمئنم عموت هم به‌زودی اینو می‌فهمه.» او دست از پیچاندن انگشت‌هایش برداشت و لبخندی به من زد. «راستی، این خیلی عکس خوبیه.» معلوم بود دلش می‌خواهد باز هم عکس بگیرم اما آنقدر عصبی بود که چیزی نگفت.



همان‌طور که دوربینم را دوباره روشن می‌کردم و بندش را به دور گردنم می‌انداختم، گفتم: «اگه بخوای می‌تونم بازم عکس بگیرم.»

«آره، البته، منظورم اینه که، عیبی نداره.» لبخندی زد و دوباره سمت راه‌پله برگشت؛ «تقریباً مطمئنم که اون مِه، ویکتور آندِرسه. اون این طبقه رو تسخیر کرده چون قبل از مرگش از این جور کتابا می‌نوشته. می‌شه بعضی وقتا

صداش رو شنید، بعضی وقت‌ها هم به کسایی که روی راه‌پله می‌شینن تا با گوشی‌شون بازی کنن کتاب پرت می‌کنه. اون از تکنولوژی متنفره!»

من یک سلام ذهنی فرستادم که در سرم پژواک کرد و در بین طبقه‌ها منتشر شد. جید نمی‌توانست آن را بشنود اما روح می‌توانست. از این راه می‌توانستم بدون اینکه خودم را لو بدهم، توجه‌شان را جلب کنم و ظاهری عادی به خود بگیرم.

برای لحظه‌ای منتظر شدم و دوباره پیغام را فرستادم. این کار را فقط دوبار می‌توانستم انجام دهم و بعد انرژی‌ام شروع به تمام‌شدن می‌کرد و بی‌هوش می‌شدم. هنوز هم خبری از جواب نبود. عجیب بود که به عنوان یک روح پُرحرف، اصلاً دلش نمی‌خواست با من حرف بزند.

«فکر می‌کردم یه کاری بکنه، حداقل یه کتابی پرت کنه. خب، بیا بریم ببینیم خانوم فری‌استون و عموت اون جلو منتظرمون هستن یا نه. اون احتمالاً می‌خواد تحقیقات رو قبل از غروب آفتاب شروع کنید، بعدش بهتره که همه‌مون از کتابخونه بریم بیرون.» جید روی پاشنه‌هایش چرخید و راه افتاد سمت جلوی کتابخانه. چرا باید قبل از غروب آفتاب از آنجا می‌رفتیم؟

سعی کردم خودم را به جید برسانم و این باعث شد دوربین روی سینه‌ام به عقب و جلو تاب بخورد، پرسیدم: «بعدِ اینکه هوا تاریک شه، چی می‌شه؟» می‌توانستم حس کنم که کسی به ما نزدیک می‌شود.

جید راه‌رفتنش را سریع‌تر کرد اما من نمی‌توانستم همپای او حرکت کنم، بنابراین سمتش دویدم و کشیدمش تا متوقف شود. کتانی‌هایش روی چوب کف زمین کشیده شدند و صدای جیرجیری در اطرافمان پیچید. لحظه‌ای طول کشید تا نیرویش را جمع کند و نگاهش را در نگاهم بیاندازد. اینجا چه خبر بود؟

«این همون چیزیه که خانوم فری‌استون یادش رفت به عموت بگه. می‌دونی، انرژی ماوراءالطبیعه توی ساختمون به یه دلایلی، بعدِ تاریک‌شدن هوا چندصد برابر می‌شه. این درست همون زمانیه که مردم کشته می‌شن. حداقل این اتفاقیه که چندماه پیش برای ماری سامِرز و جُردن لُپِز افتاد.» گلویم گرفت. نه کتابدار و نه تحقیقاتم از چنین مرگ نزدیکی حرف نزده بودند. پس برای همین بود که خانم فری‌استون می‌خواست همه‌چیز مخفی بماند و ما هرچه سریع‌تر به آنجا بیاییم. روح‌ها هنوز هم داشتند آدم می‌کشتند.

گفتم: «این جدی‌تر از اونه که کسی یادش بره بهش اشاره کنه!» می‌توانستم حس کنم که اضطراب زیر پوستم به جوش می‌آید. اگر می‌دانستیم که فعالیت‌های ماوراءالطبیعهٔ اینجا چقدر قوی است، شاید هرگز نمی‌آمدیم؛ حتی اگر عمویم یک سرِ سوزن هم به من اهمیت نمی‌داد. اما می‌دانستم که دلش نمی‌خواست بمیرم. من منبع

درآمدش بودم.

جید در حالی که باز هم انگشت‌هایش را در هم می‌پیچاند و لابد نگران بود که خانم فری‌استون بابت حرف‌هایش او را بکشد، گفت: «اگه اینو می‌گفتیم شاید هیچ‌کس دیگه‌ای دلش نمی‌خواست بیاد.» باید دست از این کارم برمی‌داشتم، خیلی کنجکاوانه بود. بنابراین گفتم: «با عموم راجع بهش حرف می‌زنم.» و قبل از اینکه قدمی دیگر برداریم، یک روحِ کاملاً ظاهرشده، تصمیم گرفت سلام کند. جید به عقب تِلوتِلو خورد و تقریباً روی زمین افتاد. احتمالاً این هم یکی دیگر از روح‌هایی بود که تابه‌حال ندیده بود. در حالی که دمای اطرافمان آن‌قدر پایین آمده بود که دندان‌هایم به هم می‌خوردند، به روح خیره شدم. حسابی قوی بود، اما قرار نبود اوضاع این‌طوری پیش برود. من نمی‌توانستم جلوی جید با یک روح کار کنم. این همه‌چیز را خراب می‌کرد.

روح، پسر کوچک هفت‌ـ هشت ساله‌ای بود و قطاری آهنی در دست داشت که نورانی‌تر از خودش می‌درخشید. این یعنی او یا داشت مضطرب یا عصبانی می‌شد. قدمی به عقب برداشتم و خودم را آماده کردم. با صدای ذهنی‌ام شروع کردم به حرف‌زدن با او. باید قبل از اینکه جید بفهمد عادی‌بودنم یک نقش است، مجبورش می‌کردم به من گوش دهد. «سلام، اسم من سایمونه.» می‌توانستم پژواک نرم صدایم را بشنوم که سمت روح می‌رفت. گوش‌های پسر، تیز و چشم‌هایش گِرد و هوشیار شدند. می‌توانستم یک لکهٔ خیلی بزرگ خون را در کنار سرش ببینم، به احتمال زیاد علت مرگش همین بود.

«تو نباید اینجا باشی، به‌زودی قراره اتفاقای بدی بیفته، تو باید بری!» صدای پسر مانند یخ، سرد بود و مانند سوزنی در سرم فرو می‌رفت. او خیلی خیلی قدرتمند بود. دست‌هایم را بالای سرم گذاشتم و دندان‌هایم را به هم فشار دادم.

صدای جید در سرم پیچید. «سایمون حالت خوبه؟» نه! این پسر کوچک داشت من را لو می‌داد. نمی‌توانستم بگذارم این اتفاق بیفتد، باید تمرکز می‌کردم.

«لطفاً وایسا! باید به حرفم گوش بدی.» نفهمیدم که دارم با صدای بلند این حرف‌ها را می‌زنم و جید می‌تواند تمامشان را بشنود، کارم تمام بود.

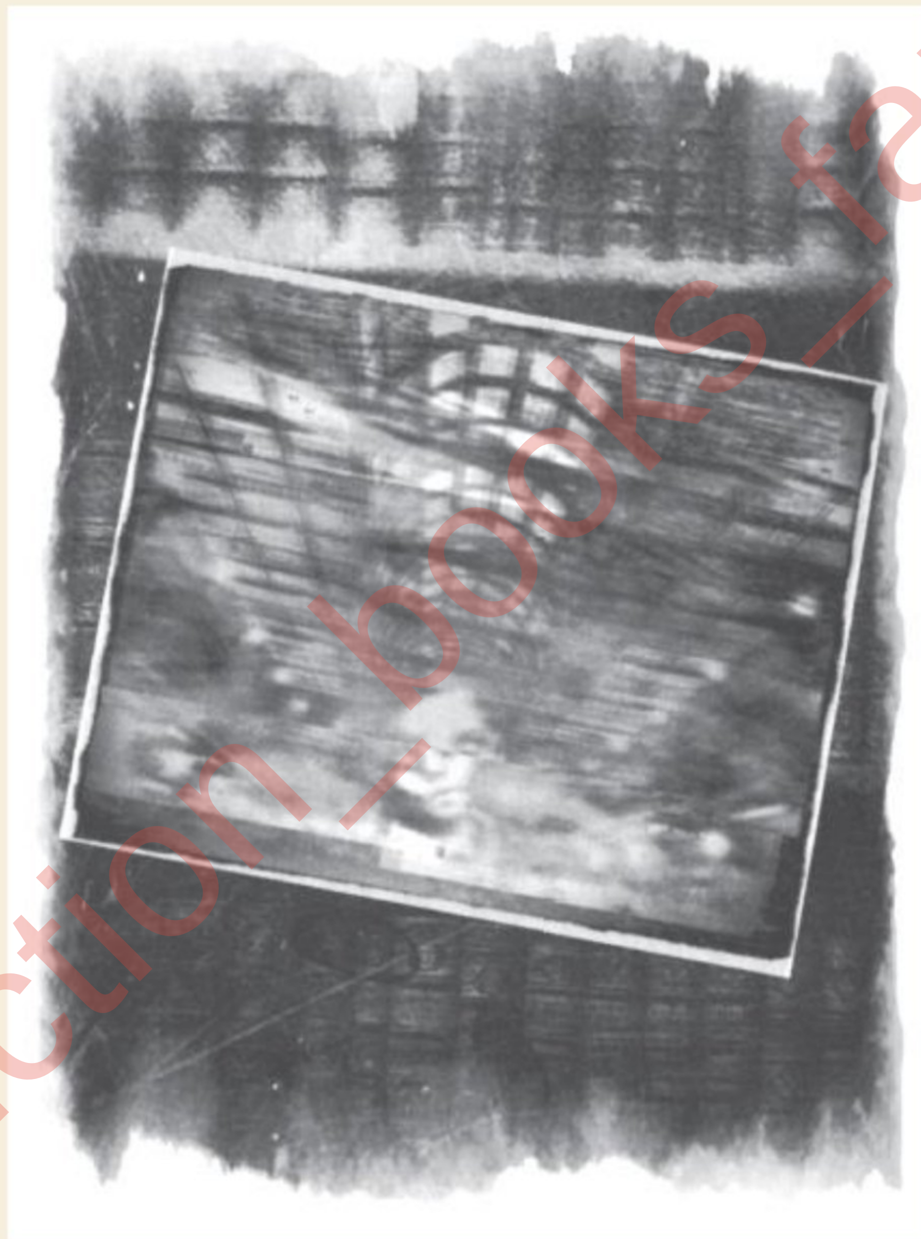
«نه. تو گوش کن! **بدو برو بیرون!**» همان‌طور که صدای پسر در سرم می‌پیچید، جریانی از بادِ سرد از میان ما گذشت و هردوی ما را زمین زد. پسر کوچک قطار آهنی‌اش را در آغوش گرفت، لبخندی شیطانی زد و تبدیل به مهِ نرمِ آبی‌رنگی شد.

بلافاصله بعد از اینکه چند کتاب در پشت سرمان بر زمین افتادند، مه ناپدید شد. جید با نگاهی مملو از عصبانیت

سمت من برگشت. او حتی آن اندازه من را نمی‌شناخت که بخواهد این‌قدر ازم عصبانی باشد، اما گمان کنم این وضعیت خیلی برایش دردناک بود.

جید با خشم گفت: «چه خبر شده؟ تو واقعاً داری اینجا چیکار می‌کنی؟»

«من...» خواستم دروغ بگویم و برایش آسمان‌ریسمان ببافم. اما چیزی جز حقیقت باقی نمانده بود.



فصل چهارم: می‌تونی یه راز رو پیش خودت نگه داری؟

همه‌چیز تا این لحظه داشت خوب پیش می‌رفت. منظورم اینست که درست است، من فهمیدم که اینجا تا خرخِره پُر از روح‌های قوی است و یک روح تا حد مرگ وجودم را سرد و منجمد کرد، اما حداقل لو نرفته بودم... تا الان. مطمئن بودم مونتی من را می‌کُشد. البته خوبی‌اش این بود که اگر من را اینجا می‌کشت، برای همیشه بین کتاب‌ها می‌ماندم.

سرم را از روی کتانی‌هایم بالا آوردم و سعی کردم دوباره در صورت جید نگاه کنم. نگاهش آن‌قدر تُند و عصبی بود که اگر با همان یک نگاه می‌مردم، تعجبی نداشت.

«می‌خوای تا ابد همین‌جا ساکت وایسی؟ من می‌خوام حقیقت رو بدونم سایمون... وگرنه به خانوم فری‌استون می‌گم که دوباره دارن سرمون کلاه می‌ذارن؛ و شاید اون، این‌بار زنگ بزنه به پلیس. کی می‌دونه؟» جید داشت من را مضطرب می‌کرد و می‌توانستم قطره‌های عرق را حس کنم که از پشت گردنم به پایین می‌غلتیدند. اگر می‌خواست وقتی بزرگ شد پلیس یا کارآگاه شود، واقعاً آدم مناسبی برای این کار بود.

چند نفس عمیق کشیدم و او را سمت یکی از قفسه‌های کتاب بُردم و بعد کلمات، بی‌اختیار از دهان لرزانم بیرون ریختند...

وقتی همه‌چیز را به او گفتم، دیگر عصبانی به نظر نمی‌رسید. درواقع، انگار که دلش برای من سوخته باشد، که این البته بدتر بود؛ چون از دلسوزی متنفر بودم.

«چرا می‌ذاری این کارها رو باهات بکنه؟» حالا مثل روانشناس‌ها شده بود. این دختر اگر می‌خواست، می‌توانست دنیا را تسخیر کند.

«چاره‌ای ندارم. اگه لوش بدم، یا منو می‌ندازه تو خیابون یا مجبور می‌شم برم یتیم‌خونه. منم اینو نمی‌خوام. ترجیح می‌دم تا وقتی هیجده سالم بشه، باهاش روح‌گیری کنم تا تو یه یتیم‌خونه دیوونه بشم!» باورم نمی‌شد که دارم همه‌چیز را به این دختر می‌گویم. تقریباً هیچ شناختی از او نداشتم و ممکن بود زیرآبم را بزنند. پس چرا باید نقطه‌ضعفم را نشانش می‌دادم؟

آه عمیقی کشید که در راهرو منعکس شد. بعد با آرامش خاصی به من نگاه کرد. پس قرار نبود همه‌چیز را خراب کند.

«باشه، من هیچی نمی‌گم. ولی تو جَوونی و من نمی‌خوام مشکلی برات پیش بیاد اما، واقعاً چه‌جوری می‌خوای جلوی این همه روح رو بگیری؟» جید درست می‌گفت. من قدرت خودم را می‌شناختم و می‌دانستم که این کار

برایم زیادی بزرگ است، اما این چیزی را عوض نمی‌کرد. مونتی زیر بار نمی‌رفت. حسابی گیر افتاده بودم.

گفتم: «هیچ ایده‌ای ندارم.» به طبقه‌ای تکیه دادم و ناگهان از به‌کارگیری قدرتم احساس خستگی کردم. فقط دلم می‌خواست به هتل برگردم، خودم را روی تخت بیاندازم و صد سالی بخوابم.

فصل پنجم: بازگشت

فردای آن روز من و مونتی توی ماشینش نشسته بودیم و داشتیم همبرگرهای چرب‌وچیل‌مان را قبل از رفتن به کتابخانه می‌خوردیم. دلم نمی‌خواست دوباره وارد آنجا شوم. خیلی دوست داشتم به جید و کتابخانه کمک کنم، اما قسمتی از من می‌خواست تا حدِ ممکن از این شهر دور شود. هرچند می‌دانستم که مونتی نمی‌گذارد چنین اتفاقی بیفتد.

همان‌طور که داشتم تکه‌ای از همبرگرم را فرومی‌دادم، گفتم: «از اینجا خوشم نمیاد.» تمام دیشب را در حالی که سعی می‌کردم راهی برای فرار از این وضعیت دیوانه‌وار پیدا کنم، بیدار مانده بودم؛ غَلت می‌زدم و به خود می‌پیچیدم، اما چیزی به ذهنم نرسیده بود.

مونتی غُرغُری کرد و یک قُلُپ از کوکای رژیمی‌اش نوشید.

«گوش کن بچه، اینجا داره واسه من یه پول قُلُمبه جور می‌کنه و عشق منم تو این دنیا چیه؟» سُقُلمهٔ محکمی با آرَنجش به من زد؛ داشت سعی می‌کرد باهام شوخی کند و واقعاً در این کار افتضاح بود. با این حال من وجههٔ بازیگوش مونتی را به وجههٔ شیطان‌صفتش ترجیح می‌دادم. هرچند بعضی روزها حس می‌کردم اصلاً او را نمی‌شناسم.

«پول.» به‌زور لبخندی زدم؛ «اما...»

«اما بی اما! اینجا من تصمیم می‌گیرم و ما می‌مونیم. فقط برو تو کتابخونه و به جای اینکه به روح‌ها بگی برن بیرون، بگو خفه شن! اون‌وقت ما می‌تونیم بریم!» می‌توانستم حس کنم که اگر بیشتر فشار بیاورم، وجههٔ بی‌ریختِ مونتی، خودش را به نمایش می‌گذارد و من حوصلهٔ سروکله‌زدن با آن را نداشتم. بعضی وقت‌ها می‌توانستم عموی واقعی‌ام را در او ببینم؛ انگار که مونتویا سانتیاگو به دنبال دری می‌گشت تا خودش را نشان دهد، اما او یک حرف دَری‌وَری می‌زد و دوباره به دشمن‌های خونی تبدیل می‌شدیم.

گازی بزرگ به همبرگرم زدم و گفتم: «باشه.» تصمیم گرفتم این موضوع را فعلاً کنار بگذارم.

یک ساعت بعد، مونتی پیش خانم فری‌استون بود و داشت علامت‌های قرمزش را روی نقشهٔ ساختمان و در نقاط پرانرژی‌تر می‌گذاشت؛ کاری که من مجبور شده بودم بهش یاد بدهم تا مردم بیشتر باورشان شود که او واقعی است. من و جید هم در قسمت کتاب‌های کودک در طبقهٔ دوم کتابخانه بودیم. او داشت چندتا کتاب بازگشتی را سرجایشان می‌گذاشت و از دیروز نگران‌تر به نظر می‌رسید.

«همه‌چی روبه‌راهه؟» این را پرسیدم و بعد دلم خواست خودم را کتک بزنم. البته که همه‌چیز روبه‌راه نبود. این کتابخانهٔ لعنتی رسماً داشت زندگی‌اش را نابود می‌کرد.

جید بعد از گذاشتن چند کتاب قطور در طبقهٔ پایینی، ایستاد و دست‌هایش را با پیش‌بندش تمیز کرد.

«دیروز بعد از اینکه رفتی، یه عکس قدیمی پیدا کردم. روی یکی از میزها بود، انگار که یه نفر گذاشته باشدش اونجا تا من پیداش کنم.» جید کارت‌پُستالی از جیب عقب لباسش بیرون کشید و به من داد.

حتی قبل از اینکه لمسش کنم می‌دانستم واقعی است. عملاً می‌توانستم انرژی ماوراءالطبیعه‌ای که از عکس بلند می‌شد را ببینم. عکس را گرفتم و چرخاندم. باید چشم‌هایم را ریز می‌کردم تا بتوانم نگاه دقیقی به آن بیاندازم.

در حالی که به عکس سیاه‌وسفیدِ توی دستم خیره شده بودم، پرسیدم: «این چیه؟» مَملو از انرژی بود و اگر بیشتر نگهش می‌داشتم، انرژی من را هم خالی می‌کرد.

همان‌طور که به جسم شفافی که در عکس شناور بود اشاره می‌کرد، توضیح داد: «تقریباً مطمئنم که عکس نقاب‌سیاهه.» حالا می‌توانستم آن را ببینم و این تنم را می‌لرزاند.

عکس را به او پس دادم و گفتم: «این کلی انرژی سیاه توش داره. باید در برخورد با چیزای ماوراءالطبیعه‌ای مثل این بیشتر مواظب باشیم.» به جای اینکه آن را دوباره در جیبش بگذارد، نسخه‌ای از کتاب پیتر پَن[۶] را بیرون کشید، عکس را لای صفحاتش جا داد و کتاب را روی چرخ دستی‌اش گذاشت.

من از او جدا شدم و سمت نرده‌های طبقهٔ دوم رفتم. خم شدم و به طبقهٔ اول نگاه کردم. کتابخانه از این بالا خیلی بزرگ‌تر به نظر می‌رسید.

«اون کارو نکن!» جید بازویم را گرفت و من را از کنار نرده‌ها عقب کشید. «ممکنه هُلت بدن پایین. تا حالا چندبار اتفاق افتاده.»

وقتی به یاد داستان‌هایی که در اینترنت خوانده بودم افتادم، سرما تا مغز ستون فقراتم نفوذ کرد.

«خب حالا که برگشتی، می‌خوای کتابخونه رو بهت نشون بدم تا ببینی می‌تونی با چندتا روح حرف بزنی؟» به ذهنم رسید که شاید او نیاز دارد ذهنش را از این حقیقت که همیشه جانش در خطر است دور نگه دارد، پس لبخندی زدم و گفتم راه را نشانم دهد.

ما در قسمت عقبی طبقهٔ دوم بودیم، جایی که پنجره‌های بزرگ با شیشه‌های رنگارنگ، نور کم‌رنگ آفتاب را به داخل هدایت می‌کردند. می‌توانستم ذرات غبار را در پرتوهای نور ببینم و برای اولین بار، در این ساختمان احساس گرما کردم که به من می‌فهماند روح کم‌خطرتری در آن نزدیکی است.

می‌خواستم به جید بگویم کس دیگری هم پیش ماست که یک گوی مُعَلق نظرم را به خود جلب کرد. تماشایش کردم که در هوا پرواز کرد و رفت پشت ورودی چوبی‌ای که همین الان از آن گذاشته بودیم. چندثانیهٔ

دیگر معلق ماند و بعد پشت قفسهٔ تاریکی ناپدید شد. «سای... مون...» صدایی بازیگوش وارد سرم شد؛ جوان بود و بریده‌بریده، مثل رادیویی قدیمی که موجش بالا و پایین شود. می‌دانستم که از سمت کتابخانهٔ تاریک می‌آید و نمی‌خواهد جید بداند که آنجاست.

به جید نگاه کردم که دوربین موبایلش را سمتی گرفته بود و سعی داشت از چیزی عکس بگیرد. بابت تلاشش به او احترام می‌گذاشتم، هرچند که به احتمال زیاد، بدون قدرتی مثل قدرت من، چیز زیادی گیرش نمی‌آمد.

«جید!» صدایی دیگر بلند شد و چیزی نمانده بود جید موبایلش را از شدت تعجب بیاندازد. «می‌شه لطفاً بیای این پایین؟ دوباره برای درِ زیرزمین به کمکت احتیاج دارم!» توانستم صدای خانم فری‌استون را تشخیص بدهم.

جید سمت من برگشت و موبایلش را توی جیب پیش‌بندش گذاشت. معلوم بود از اینکه باید به جای شکار ارواح به خانم فری‌استون کمک کند خیلی ناراحت بود.

«الان برمی‌گردم. همین‌جا بمون و منتظرم باش.» جید این را گفت، روی پاشنه‌هایش چرخید و سمت ورودی رفت.

«من همین‌جام.» در حالی که کمی بیش از حد از رفتنش هیجان‌زده بودم، برایش دست تکان دادم. نگاهش کردم که به قسمت جلویی طبقهٔ دوم رفت و منتظر ماندم تا صدای پاهایش را که به طرف پایین می‌رفت روی راه‌پله بشنوم.

همه‌چیز انگار طبق تقدیر پیش می‌رفت. روح می‌خواست من تنها باشم و حالا داشت به خواسته‌اش می‌رسید. نمی‌دانستم این خوب است یا بد.

طبقهٔ دوم آن‌قدر ساکت بود که در فاصلهٔ انتظارم برای ظاهرشدن روح و حرف‌زدنش با من، لحظه‌ای حس کردم کَر شده‌ام. فقط امیدوار بودم گرمایی که حس کرده‌ام از گوبی باشد که پشت قفسه‌ها دیده‌ام؛ اگر نه، شرایط وحشتناکی در پیش بود و من باید آمادهٔ فرار می‌شدم.

بالاخره برای اینکه به قول مونتی توپ به قِل‌خوردن بیفتد، با او شروع به حرف‌زدن کردم.

با صدای بلند گفتم: «خیلی خب، من تنهام.»

انگار که به صدای من پاسخ داده باشد، وزش باد سردی، پرده‌های مَخمَلی سنگین پنجره‌ها را کنار زد و به‌سرعت از من گذشت، طوری که از پشت، روی زمین افتادم. درد عجیبی در پشتم احساس کردم. فوری به بالا نگاه انداختم و به نظرم رسید چیزی بالای سرم نیست، اما البته که اشتباه می‌کردم.

در چند قدمی من، همان پسربچه‌ای ایستاده بود که دیروز با جید دیده بودیم. عقب‌عقب رفتم و برای لحظه‌ای

از بلایی که می‌خواست بر سرم بیاورد ترسیدم.

پسر کوچک گفت: «چرا... از من... می‌ترسی؟» سر جایم ایستادم و در چشم‌های شیری رنگش خیره شدم. آزرده به نظر می‌رسید، انگار تلاشم برای فرار از او، ناراحتش کرده بود.

همان‌طور که سعی می‌کردم عصبانی‌اش نکنم، گفتم: «دیروز چیزی نمونده بود به ما صدمه بزنی.» از سرمایی که او دوباره با خودش آورده بود دندان‌هایم به هم می‌خوردند.

«صدمه نه...» پسر انگار که ترسانده باشمش، چند قدمی عقب رفت و توضیح داد: «هشدار...»

برای اینکه آرامش کنم، گفتم: «باشه، معذرت می‌خوام.» به نظر می‌رسید حرفم را قبول کرده باشد چون چیزی نگفت و فقط قطار اسباب‌بازی‌اش را در آغوش فشرد.

«چرا می‌خوای... اینجا باشی؟» صدای پسر داشت بی‌روح‌تر می‌شد و انگار در حال ضعیف‌تر شدن بود. اگر می‌خواستم بیشتر با او صحبت کنم، باید قبل از ناپدیدشدنش عجله می‌کردم.

گفتم: «من دارم سعی می‌کنم کمکت کنم. تو... تو چه‌جوری مُردی؟» دوباره باد سردی به بدنم خورد. یادم رفته بود سوالِ چه‌جوری مُردی؟ چقدر تأثیرگذار بود.

پسر قطارش را محکم‌تر در آغوش گرفت و با چشم‌های شیری‌رنگ بزرگش به چشم‌هایم خیره شد.

«با مامانم اومدم کتاب‌ها رو نگاه کنم... زنِ سیاه‌پوش هُلَم داد.» پسر این را گفت و به نرده‌های طبقهٔ دوم اشاره کرد.

گفتم: «متأسفم.» زنِ سیاه‌پوش باید همان نقاب‌سیاه می‌بود. انگار او خیلی‌وقت بود که آنجا حضور داشت.

«من مُردم... تو هم می‌میری... اگه بیشتر اینجا بمونی. اون پیدات می‌کنه، اون... می‌تونه.» صدایش خیلی ماشینی و بی‌احساس شده بود و داشت مانند شعلهٔ شمع سوسو می‌زد.

بار دیگر قطارش را محکم در آغوش کشید و چشم‌هایش را روی هم فشار داد. پرسیدم: «چی شده؟»

«باید برم... اون نزدیکه. خداحافظ.» و به همین راحتی، پسر کوچک ناپدید شد. در حالی که قلبم به‌شدت می‌تپید، هنوز هم می‌توانستم سرمای وجودش را حس کنم.

لحظه‌ای بعد ناگهان نسیم گرمی وجودم را در بر گرفت و مرا سمت میزی چوبی در اتاق نشیمن طبقهٔ دوم برد. خاک، روی میز را گرفته بود و قبل از اینکه بتوانم برگردم و بروم، قلبی در میان خاک‌ها پدیدار شد. به آن خیره شدم و با خودم فکر کردم، چرا یک روح باید بخواهد چنین چیزی را به من نشان بدهد. قلب به همان سرعتی که گرما من را در بر گرفته بود، ناپدید شد. به اطراف چرخیدم تا شاید چشمم به چیزی در حال رفتن بیفتد، اما






تنها چیزی که دیدم، جید بود که با نگاهی مضطرب در ورودی طبقهٔ دوم ایستاده بود.



فصل ششم: جنگ عمو مونتی و تار عنکبوت

در حالی که توی اتاق استراحت کارکنان نشسته بودم و قهوه می‌نوشیدم، مونتی از دردی اغراق‌شده می‌نالید. او روی میز ناهارخوری دراز کشیده بود و خانم فری‌استون دستش را با گاز پانسمانِ سفیدی می‌بست. وقتی من مشغول حرف‌زدن با پسر کوچک در طبقهٔ دوم بودم، مونتی توی تار عنکبوتی گیر کرده بود؛ بعد هم فکر کرده بود آن روح است و در تلاش برای مبارزه با او، از پله‌های زیر زمین به پایین سقوط کرده بود.

جید آمده بود بالا تا به من بگوید اتفاق بدی افتاده؛ اما به محضِ ورود به اتاق استراحت، فهمیدم که او هیچ مشکل جدی‌ای ندارد، فقط مُچش پیچیده بود و مثل همیشه داشت ادا درمی‌آورد.

خانم فری‌استون که هنوز مشغول پانسمان دست مونتی بود، گفت: «ببخشید که این اتفاق برای عموت افتاد.» «حالش خوبه. مگه نه عمو مونتی؟» خیلی محکم‌تر از حدِ معمول، دستم را به پشتش زدم و او که فهمید من دقیقاً می‌دانم قضیه از چه قرار است، سُرفه‌ای کرد. بعد هم با آخ به من گفت: «آره... خوبم.»

فری‌استون گفت: «خوبه، خب من یه چندتایی گیرهٔ کاغذ لازم دارم که پانسمان رو ببندم. الان برمی‌گردم. تازه باید یه زنگ هم بزنم تا مطمئن بشم بقیهٔ واسطه‌ها هم میان. جید، لطفاً برو به جای من درها رو قفل کن.»

واسطه‌های دیگر؟ قبلاً هیچ حرفی راجع به آوردن واسطه‌های دیگر به کتابخانه نزده بود. منتظر شدم تا خانم فری‌استون و جید بروند و بعد لیوان قهوه‌ام را روی میز گذاشتم، دست‌هایم را جلوی سینه‌ام جمع کردم و به مونتی خیره شدم.

با عصبانیت گفت: «اون‌طوری به من نگاه نکنا! من واقعاً افتادم پایین!»

«می‌دونم افتادی، اما اگه این یه راهه تا باهاش پول بیشتری از خانوم فری‌استون بگیری، واقعاً یه کَله‌پوکی مونتی. تازه چه‌جوری می‌خوای وقتی بقیهٔ واسطه‌ها بِرِسن تظاهر به داشتن قدرتت بکنی؟ اونا می‌فهمن.»

«یه کاریش می‌کنم. سرت به کار خودت باشه بچه.» مونتی زبانش را مثل بچهٔ دوساله‌ای برایم بیرون آورد و بعد مُچ دستش را در آغوش گرفت.

گفتم: «چند دقیقه پیش دوباره یه روح دیدم. گفت اگه بیشتر اینجا بمونیم، می‌میریم.» چشم‌هایش را چرخاند و سمت من برگشت، اما به جای گفتن حرف‌های احمقانهٔ عصبی، جدی به نظر می‌آمد.

برایم توضیح داد: «ولی... ما به پولش احتیاج داریم سایمون. خونه‌مون تو نیویورک پرید. دو ماه پیش انداختنمون بیرون. الان رسماً بی‌خانمانیم.» تا به حال ندیده بودم با من این‌طوری حرف بزند. بلافاصله انگار که متوجه شده باشد دارد مثل آدم با من حرف می‌زند، رفتارش ۱۸۰ درجه عوض شد و دندان‌قروچه‌ای کرد.

«دست از سرم بردار بچه!»

ما بی‌خانمان بودیم. تمام وسایل و دارایی‌هایی که موقعِ آمدن به نیویورک برای زندگی با مونتی همراه خودم آورده بودم، از بین رفته بودند. کُلِکسیون کلیدهای پدرم، خرس عروسکی‌ام که برایم شانس می‌آورد، نوار ویدئوی مادرم، پر از قسمت‌های سریال من عاشق لوسی‌ام، همه‌شان از بین رفته بودند.

همان‌طور که جلوی اشک‌هایم را گرفته بودم، از روی صندلی‌ام بلند شدم و بی‌توجه به مونتی از اتاق بیرون آمدم. دلم می‌خواست او را بزنم؛ دلم می‌خواست آن‌قدر محکم با مشت به صورتش بزنم که خودش را فراموش کند. دلم می‌خواست همان لحظه از آنجا بروم.

باعجله در راهرو راه افتادم و سمت در ورودی رفتم. قبل از اینکه به در برسم، دستی به روی شانه‌ام خورد و من را برگرداند. برگشتم و جید را دیدم. چیزی در صورتش به من می‌گفت که حرف‌های من و مونتی را شنیده. دلم می‌خواست جیغ بکشم.

پرسیدم: «همه‌چی رو شنیدی؟»

«می‌خواستم برگردم تو اتاق استراحت که شنیدم شماها دارین حرف می‌زنین. به نظر مهم می‌رسید، برای همینم منتظر شدم. بابت همه‌چی متأسفم. چرا بهم نگفتی دوباره اون پسر کوچولو رو دیدی؟» حالا این جید بود که آزرده به نظر می‌رسید. باید بهانه‌ای جور می‌کردم. نمی‌توانستم حقیقت را به او بگویم. اگر به او می‌گفتم، حتی بیشتر از حالا از اینجا بودنم احساس گناه می‌کرد.

«وقت نکردم... تو درست بعد رفتنش اومدی و به من گفتی مونتی افتاده.» دیدم که حرفم را باور کرده و دوباره می‌خندد.

بعد انگشت‌هایش را در هم پیچاند و گفت: «داشتی می‌رفتی نه؟»

این‌بار نمی‌توانستم دروغ بگویم.

«آره. می‌خواستم فرار کنم. نمی‌دونم می‌خواستم کجا برم، اما می‌خواستم مونتی رو...»

«و منو وِل کنی... من هنوز به کمکت احتیاج دارم سایمون.»

گفتم: «متأسفم.» واقعاً هم بودم.

«می‌بخشمت.» دستم را گرفت و من را سمت پشت کتابخانه کشید. «وقتی داشتم درِپشتی رو قفل می‌کردم یه چیزی پیدا کردم. می‌خواستم بهت نشونش بدم.»

جید را دنبال کردم که با دست سردش من را از بین قفسهٔ کتاب‌های خیلی کهنه، به دنبال خود می‌کشید. در

مقابل کتاب بسیار بزرگ زردرنگی ایستادیم که عدد ۱۲ روی جلدش نوشته شده بود. وقتی فهمیدم جید چه‌چیزی پیدا کرده، سَرم را از تعجب خم کردم.

«اِکتوپلاسم... تو کتاب؟» سرم را تکان دادم. «تا حالا نه همچین چیزی دیدم نه راجع بهش چیزی شنیدم.» همین که دستم را دراز کردم تا لمسش کنم، شوکی به من وارد شد، که باید می‌دانستم این‌طور می‌شود. اکتوپلاسم، جز در شرایطی که در اثر تسخیرشدن توسط روح از بدن روح‌زبان‌ها بیرون بیاید، به روح‌زبان‌ها آسیب می‌زند. مایع شیری‌رنگ اکتوپلاسم داشت از کتاب، پایین می‌چکید و جلوی پایمان جمع شده بود.

«می‌دونستم یه چیز ماوراءالطبیعه‌ست.» جید هیجان‌زده شده بود؛ «اون دقیقاً چیه؟»

«یه حالت انرژی روحیه که نشون می‌ده انرژی زیادی تو این کتابخونه‌ست که البته فهمیدنش هم سخت نیست. این کتاب باید یه‌جورهایی یه روح تو خودش داشته باشه؛ این بعضی وقت‌ها اتفاق می‌افته. اونا می‌تونن هر چیزی رو تسخیر کنن. از عروسک و تلفن و دوربین گرفته تا کتاب.»

جید که دماغش را گرفته بود گفت: «باید همین‌قدر بو بِده؟»

«آره، مثل گوشت گندیده یا اون کیسه‌های باد معده‌ای که می‌ترکن. حال به هم زنه!» به‌سرعت دوربینم را بیرون کشیدم و از اکتوپلاسمی که می‌چکید، عکس گرفتم.

«خب، سایمون؟» صدای جید می‌لرزید. نگاهم را از اکتوپلاسم برداشتم و نگاه جید را تا پنجرهٔ انتهای راهرو دنبال کردم. پنجره مه گرفته بود و کلماتی با خط عالی تحریری، شروع کردند به ظاهرشدن روی شیشه‌ها:

طبقهٔ دوم

بالاخره یک نفرِ دیگر می‌خواست حرف بزند. خواستم به جید بگویم دوباره باید به طبقهٔ دوم برویم که صدایی آشنا اَفکارم را پاره کرد.

مونتی با صدایی از سر بازیگوشی گفت: «سایمون؟ کجایی؟» عجب بازیگر خوبی بود.

همان‌طور که صدای قدم‌های عمویم و خانم فری‌استون نزدیک می‌شد، جید به‌آرامی گفت: «آفتاب داره غروب می‌کنه، خانوم فری‌استون احتمالاً ازتون می‌خواد که فردا بعدازظهر دوباره برگردید. فردا می‌ریم می‌بینیم چی تو طبقهٔ دوم منتظرمونه. باشه؟»

گفتم: «باشه.» و برای بارِ آخر سمت پنجره چرخیدیم. پیغام ناپدید شده بود.



فصل هفتم: حمام خون

فردای آن روز در هتل، ذهنم مشغول بود. وقتی برای بارِ دوم از کتابخانه بیرون آمدیم، حس کردم بارِ بزرگی از شانه‌ام برداشته می‌شود و با اینکه می‌خواستم به جید کمک کنم، قسمتی از وجودم نمی‌خواست دیگر وارد آنجا شود. اما می‌دانستم که این اتفاق هرگز نمی‌افتد.

خانم فری‌استون امروز صبحِ خیلی زود زنگ زده بود و چیزی نمانده بود مونتی بابت بیدارکردنش فحشش بدهد که ناگهان صدایش را تشخیص داد. گفت که می‌خواهد به جای امروز فردا به کتابخانه برگردیم. حرفش مانند موسیقی به گوش عموی عزیزم دل‌نشین بود.

چون مجبور نبودیم تا فردا به کتابخانه برگردیم، عمو بیرون رفت تا چکِ دستمزد جدیدش را خرج کند؛ حالا بابت چه چیزهایی، خدا می‌دانست. خانم فری‌استون نصف دستمزدش را دیروز داده بود و وقتی «ترتیب روح‌ها را می‌دادیم» نصف دیگرش را هم می‌داد.

عمو دیگر نمی‌خواست حرف‌های من را در مورد نرفتن به کتابخانه بشنود. اصلاً برایش مهم نبود و مثل همیشه فقط به پول فکر می‌کرد. اما انجام این کار برای من مهم بود و جست‌وجوی بیشتر در اینترنت هم فایده‌ای نداشت. باید از بهترین منبع ممکن اطلاعات می‌گرفتم، از خودِ شهر. از مونتی اجازه گرفتم که چرخی در شهر بزنم، اما تنها جوابی که گرفتم یک دست تکان‌دادن و بسته‌شدن در، مقابل صورتم بود؛ که به زبان مونتی یعنی به درک!

به تلویزیون هتل خیره شدم. خانم گویندهٔ اخبار، با موهایی صورتی، داشت راجع به ماه‌گرفتگی کاملی که قرار بود پنجشنبه، یعنی فردا اتفاق بیفتد، حرف می‌زد. بعد هم تبلیغ یک جاکلیدی که می‌توانستید با آن کثافت‌های سگتان را هم جمع کنید، شروع شد و من تلویزیون را خاموش کردم و از تخت پایین پریدم.

خورشید پشت ابرها پنهان شده بود و از پشت پنجرهٔ هتل، به نظر می‌رسید باد شدیدی در حال وزیدن باشد. زن و مردی را تماشا کردم که رد می‌شدند و صورت‌هایشان را با کیسه‌های خرید پوشانده بودند. آن‌طرف خیابان چند مغازه و رستورانی به نام کباب دندهٔ جانی وجود داشت که بویش تا داخل اتاقم توی هتل می‌آمد و گرسنه‌ام می‌کرد.

قبل از اینکه پرده را ببندم و بیرون بروم، مغازه‌ای نظرم را به خود جلب کرد. مغازه از بقیه کوچک‌تر بود اما یکی از بهترین تابلوهایی را داشت که تابه‌حال دیده بودم؛ یک تابلوی چوبی که شکلی کلیشه‌ای از روح روی آن دیده می‌شد و با حروف پُرپیچ‌وتاب، با رنگ قرمز خونی رویش نوشته شده بود: **سوغاتی‌های شهر ارواح**. تحقیقات اینترنتی‌ام درست بودند. یک مغازهٔ هدیه یا سوغاتی‌فروشی، مرتبط با تاریخ محلی شهر وجود داشت.

تصمیم گرفتم به جای پَرسه‌زدنِ بیهوده در شهر، آن هم در این هوای خراب، سری به مغازه بزنم تا شاید صاحبش یا هرکسی که آنجا کار می‌کرد، بتواند کمکی به من بکند. به راه‌رفتنش می‌اَرزید و با اینکه تمام زندگی من با چیزهای ماوراءالطبیعه درگیر بود، باز هم بعضی وقت‌ها از رفتن به این مغازه‌ها لذت می‌بردم.

بالاخره بعد از مدتی نگاه‌کردن، پنجره را بستم و با حوله‌ای بر روی دوشم، به دستشویی رفتم. زمان زیادی را در راه گذرانده بودیم و حالا دیگر وقت دوش‌گرفتن بود.

کلید لامپ را فشار دادم، حوله‌ام را روی دستشویی انداختم و شیر آب را باز کردم. وانِ حمام این اتاق، خیلی بزرگ بود و حتی یک حالت درمانی داشت که آب از پشت سر می‌آمد و پشتتان را ماساژ می‌داد، خیلی باحال بود. باید به خاطر می‌سپردم که قبل از رفتن از این اتاق، حتماً آن را امتحان کنم.

می‌خواستم پیراهنم را از سرم بیرون بکشم که شنیدم کسی اسمم را صدا زد.

«سایمون...» صدا که بیشتر شبیه زمزمه بود، هوا را شکافت و در گوشم پیچید. به نظر می‌رسید صدای یک دختر باشد.

عصبانی شدم، از اینکه حتی نمی‌توانستم بدون دخالت یک روح، لباس‌هایم را دربیاورم. پیراهنم را دوباره پوشیدم. می‌خواستم سرش داد بکشم اما می‌دانستم او هرکسی که هست، با این کار به اندازهٔ خود من عصبانی می‌شود.

در حالی که آینه را بررسی می‌کردم، صدا زدم: «سلام!» این اتفاق در فیلم‌های ترسناک زیاد می‌افتد اما در اصل، آینه‌ها دریچهٔ ورود به دنیای دیگر هستند و روح‌ها خیلی دوست دارند اگر کسی را پیدا کردند، از آن برای ارتباط با او استفاده کنند. اما کسی در آینه نبود.

«سایمون...» دوباره صدایم کرد، و این بار بلندتر. بعد ادامه داد، «چرا به حرفم گوش ندادی؟» صدایش از عصبانیت می‌لرزید و چراغ حمام هم با سوسوزدن و جِلزووِلزکردن با او همراهی می‌کرد.

فریاد زدم: «به حرفت گوش بدم؟... من حتی نمی‌دونم تو کی هستی!» از بازی‌کردن خسته شده بودم.

درِ دستشویی پشت سرم بسته شد و بعد از چوب در صدای ضعیفی بلند شد، انگار کسی آن را با فشار ببندد. عجب گرفتاری شدم!

داد زدم: «هی! تو حق نداری این‌طوری بیای سراغ من، اونم وقتی من حتی تو رو نمی‌شناسم.» نمی‌توانستم جلوی ترسم را بگیرم. درست است، من آن‌قدر با روح‌ها سروکله زده بودم که حتی کسی حوصله نمی‌کرد تعدادشان را بشمارد، اما این به آن معنی نبود که هیچ‌وقت نمی‌ترسیدم.

صدا این بار از توی آینه گفت: «چرا به حرفم گوش ندادی؟» آب دهانم را قورت دادم و سمت آینه رفتم. امیدوار بودم مجبور نشوم با یک روحِ عصبانی درگیر شوم.

دختری هم‌قد من با موهای بلندِ طلایی‌رنگ، توی آینه ایستاده بود و زخمی بزرگ صورتش را از وسط شکافته بود. چشم‌هایش مات بودند و بقیهٔ صورتش مانند خانه‌ای قدیمی، داغان شده و پوسیده بود. با اینکه چشم‌هایش رمقی نداشت، اما می‌توانستم توی آن‌ها ببینم که وجودش پر از خشم است و ممکن است هر لحظه منفجر شود.

ناگهان دستشویی سردتر شد و من لرزیدم. او هرکسی که بود، قدرت زیادی داشت و می‌توانستم حس کنم که قلبم از ترس دارد توی سینه‌ام می‌کوبد. از ظاهرش نمی‌ترسیدم. من روح وحشتناک زیاد دیده بودم و حتی دل و رودهٔ بعضی از آن‌ها از بدنشان آویزان بود، پس به دیدن چیزهای درب‌وداغان عادت داشتم. اما این قدرت دختر بود که من را بیش از هرچیزی می‌ترساند. هاله‌ای که اِحاطه‌اش کرده بود خیلی جالب بود؛ شیطانی به نظر نمی‌رسید، بیشتر به نظر می‌آمد کسی درکش نکرده باشد.

داشتم سعی می‌کردم بفهمم او کیست و با من چه کاری دارد؟ ناگهان به ذهنم رسید که او باید همان دختر پشت پنجرهٔ کتابخانه باشد. کسی که جید گفته بود ازش فاصله بگیرم. اما از پشت پنجره او متفاوت دیده می‌شد؛ این زخم بزرگ را توی صورتش نداشت و تقریباً بی‌آزار به نظر می‌رسید.

«تو همون دخترِ توی کتابخونه‌ای.» سعی کردم او را آرام کنم اما هنوز چراغ‌های دستشویی سوسو می‌زدند و هوا سرد بود؛ آن قدر سرد که بازوهایم به خارش افتادند، انگار که میلیون‌ها مورچه آن را از زیر پوستم گاز بگیرند. تابه‌حال چنین حسی را تجربه نکرده بودم.

دختر به من خیره شد و سعی کرد دهانش را باز کند تا حرف بزند، اما انگار چیزی آن را به‌زور، بسته نگه داشته بود. با تمام توان دهانش را باز کرد و گوشه‌های لِبَش مانند زخمی تازه از هم شکافتند. قدمی کوچک به عقب برداشتم. تابه‌حال ندیده بودم یک روح چنین کاری بکند.

وقتی سعی کرد حرف بزند فَکَش از زاویه‌ای غیرعادی آویزان شد. بعد همان‌طور که زبانش مانند زبان مار از گوشهٔ دهانش بیرون افتاده بود، گفت: «باید بری...» به این نتیجه رسیدم که دیگر از او نمی‌ترسم. برایش نگران بودم. چیزی داشت این بلا را بر سر او می‌آورد.

گفتم: «سعی‌ام رو کردم. ولی عموم به حرفم گوش نمی‌ده.»

«**مجبورش کن گوش بده!**» آن‌قدر با قدرت جیغ کشید که دیوارها لرزیدند. بعد هم فکش از دهانش کَنده شد و

روی زمین افتاد، تا دیگر نتواند حرف بزند. خشمش را احساس کردم که داشت به جوش می‌آمد. خواستم فرار کنم، اما نمی‌توانستم. انگار مجبورم کرده بود سرجایم بمانم. سرم را از او برگرداندم و متوجه وان حمام شدم. توی وان به جای آب، پُر از خون شده بود و داشت از لبه‌هایش بیرون می‌ریخت. کف حمام داشت از خون پوشیده می‌شد و بوی تند آن دماغم را آزار می‌داد. از بوی خون متنفر بودم.

سمت دختر برگشتم و دیدم که دارد با درماندگی از هم می‌پاشد، انگار که چیزی از درون به او حمله کرده باشد. پوست و گوشت بدنش تکه‌تکه کَنده شد تا جایی که از او تقریباً فقط استخوان‌هایش باقی ماند. می‌توانستم درد را در صورتش ببینم و دلم می‌خواست متوقفش کنم. این، یکی از بدترین تجربه‌هایم در رویارویی با ارواح بود و همه‌اش به خاطر آن کتابخانهٔ لعنتی بود.

«چرا گوش ندادی...؟!» جیغ بلندی زد که مانند تیری از هردو گوشم رد شد و باعث شد از شدت درد به دیوار دستشویی تکیه بدهم. سعی کردم به خودم مسلط شوم و به دختر توی آینه نگاه کنم که داشت جلوی چشم‌هایم از هم می‌پاشید.

فریاد زدم: «کی داره این کارو باهات می‌کنه؟»

به نظر می‌رسید می‌خواهد جوابم را بدهد، اما چیزی جلویش را گرفته بود. با تمام توانش بلندترین جیغی که تا به حال شنیده بودم را کشید و بعد تبدیل به ذرات کوچک غُبار شد.

با ناپدیدشدن دختر، روی زمین، میان خون‌ها افتادم.

می‌خواستم برای کمک فریاد بزنم اما احساس کردم مایع غلیظ و سنگینی، دهان و گوش‌هایم را پُر کرده است. به زحمت خودم را از زمین بلند کردم و به دیوار تکیه دادم. وقتی چشم‌هایم را گشودم، دیدم که دیگر خونی درکار نیست و در عوض، کف حمام و اتاق پر از آب شده بود.

تصمیم گرفتم بی‌خیالِ حمام شوم و به جای آن به پذیرش هتل زنگ بزنم و بگویم دستشویی گرفته است. اگر مونتی این وضع را می‌دید پوستم را می‌کَند. خوشبختانه خانمی که در پذیرش بود متوجه صدای نگرانم شد و با مهربانی گفت که قبل از آمدنِ عمویم، کسی را می‌فرستد بالا تا اوضاع را مرتب کند. می‌خواستم از او بپرسم آیا تابه‌حال به این فکر کرده است که بچه‌ای را به فرزندی قبول کند؟ اما قبل از اینکه بتوانم حرف دیگری بزنم، گوشی را قطع کرد.

روی تَختم نشستم و در حالی که سرم را توی دست‌هایم گرفته بودم، سعی کردم بفهمم چه اتفاقی در حمام افتاد. تا به حال نشده بود که روحی از محلِ تسخیرشده تا هتل یا حتی خانه تعقیبم کند. اما حالا که آن دختر این کار را کرده بود و آن‌قدر قدرت داشت که بتواند آن توهم‌ها را ایجاد کند، به این معنی بود که قدرت تسخیر



در کتابخانه حتی از چیزی که فکر می‌کردم هم قوی‌تر بود؛ تا آنجا که می‌توانست روحی را حتی بیرون از کتابخانه دنبال کند تا مطمئن شود دهانش بسته می‌ماند.

کاش می‌توانستم، فرار کنم. کافی بود کمی از پول‌های مونتی را که درست و حسابی هم پنهان‌شان نکرده بود، از توی شُرتش بردارم و با اتوبوسِ بعدی از چیلدرمَس بروم. اما چنین شجاعتی نداشتم. من می‌توانستم با روح‌ها مواجه شوم اما، زندگی واقعی خیلی ترسناک‌تر از ارتباط با چندتا روح بود.

همان‌طور که داشتم به انواع روش‌های فرار فکر می‌کردم، کسی در زد؛ شاید همان که برای تمیزکردن دستشویی آمده بود. او می‌توانست به من بگوید نزدیک‌ترین ایستگاه اتوبوس کجاست. از روی تخت‌خواب بلند شدم و سمت در رفتم. هنوز قلبم مانند کودکی هَراسان می‌تپید.

در را باز کردم و انتظار داشتم با قیافهٔ عصبانی یک لوله‌کش مواجه شوم، اما درعوض چهرهٔ بسیار آشنایی دیدم...








فصل هشتم: کتاب سایه‌ها

گفتم: «جید!» وقتی بقیهٔ در را باز کردم، بغض گلویم را گرفت و دست‌هایم را توی سینهٔ خیسم جمع کردم. این اتفاق، اصلاً به برنامه‌هایی که در ذهنم داشتم نزدیک نبود و جید راحت می‌توانست از نگاهم بفهمد که به اندازهٔ او، از دیدنش خوشحال نیستم.

در حالی که کتاب سیاه بسیار بزرگ توی دستش را نشانم می‌داد، گفت: «الان وقت بدیه؟» به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است از وزنِ زیاد کتاب، روی زمین بیفتد.

در حالی که هنوز از پیداشدن سروکله‌اش، آن هم درست قبل از فرارم عصبانی بودم، گفتم: «بله.» فقط می‌خواستم برود و دیگر برنگردد.

«اوه!» خنده از صورتش مَحو شد و ناراحتی جایش را گرفت. با دیدن اخمش ناراحت شدم. تقصیر او نبود که کتابخانه این‌قدر تسخیرشده بود. او داشت سعی می‌کرد کمک کند، اما من داشتم مثل یک احمقِ به‌تمام‌معنا رفتار می‌کردم.

دست‌هایم را از سینه‌ام برداشتم و گفتم: «ببخشید. من همین الان با یکی از روح‌های کتابخونه‌تون ملاقات کردم و همون‌طور که می‌تونی از لباسای آب‌کشیده‌م بفهمی، خیلی خوب پیش نرفت.» به تی‌شرت و شلوارجینِ خیسم اشاره کردم.

«می‌خوای بگی یکی‌شون تا اینجا دنبالت اومد؟» خندان و با عجله به داخل آمد و در را پشت سرش بست. بعد کتاب را روی تخت انداخت و مانند کودکی که منتظر شنیدنِ آخرِ یک قصهٔ ترسناک باشد، سمت من چرخید.

«آره همون دخترِ پشت پنجره که بهت گفتم. اون‌قدرا هم که تو می‌گفتی بد نبود. اصلاً بدجنس نبود. فقط داشت سعی می‌کرد کمک کنه.»

جید گفت: «این درست به نظر نمیاد. اون همیشه کتاب‌های طبقه‌ها رو پرت می‌کرد سمت من و توی دستشویی زندانیم می‌کرد و چراغ رو خاموش و روشن می‌کرد. تازه یه بار منو از نردبون هل داد پایین و پام پیچ خورد. اینا به نظر من بدجنسیه.»

آن چیزها در مقایسه با بلاهایی که سر من آمده بود، بچه‌بازی به نظر می‌رسید. اما ما در خطر بودیم و باید در سریع‌ترین زمان ممکن، ترتیب کارها داده می‌شد.

«یه نفر نمی‌خواست بذاره اون یه چیزی رو به من بگه و داشت جلوی من تیکه‌تیکه‌ش می‌کرد. هرکسی که بود، باید اون‌قدر قوی باشه که بتونه یه روح رو نابود کنه و این به نظر من بدجوری ترسناکه. به نظرم هرکسی که

داشت اون بلاها رو سرش می‌آورد، از کتابخونه اومده بود. راه دیگه‌ای نداره.» می‌تونستم ترس را در چشم‌های جید ببینم. اگرچه برایم دشوار بود به او توضیح بدهم اوضاع کتابخانه خیلی بدتر از چیزی‌ست که او فکر می‌کرد، اما او باید همه‌چیز را می‌دانست.

«حالا باید چیکار کنیم؟» جید حسابی ترسیده بود و انگار زندگی‌اش را در خطر می‌دید و من نمی‌توانستم سرزَنِشش کنم. با امید به من نگاه می‌کرد و من دلم می‌خواست از او و از همه‌چیز فرار کنم و به حمام برگردم.

اما قسمتی از من هنوز با کتابخانه کار داشت. نمی‌توانستم انکار کنم که قسمتی از من سعی داشت فرار کند، اما قسمت قوی‌تری از وجودم می‌خواست پوزهٔ چندتا از آن روح‌ها را به خاک بمالد.

«من باید نابودش کنم.» این حرف بی‌اختیار از دهانم بیرون آمد و برای اولین بار بود که حرف‌هایم غلط یا اجباری به نظر نمی‌رسیدند؛ درست به نظر می‌رسیدند.

«ما، حتماً منظورت اینه که ما باید نابودش کنیم. من نمی‌ذارم تنها انجامش بدی. خانوم فری‌استون، تو و عموت رو آورد تو این کتابخونه و حالا من کمکت می‌کنم حساب اون روح‌ها رو برسی. اوه راستی!» جید برگشت، کتابی را که با خود آورده بود از روی تخت برداشت و روی زمین انداخت.

پرسیدم: «نکنه با خودت اِنجیل آوردی؟» تماشایش کردم که سگک جلد کتاب را باز کرد و آن را از صفحهٔ علامت‌گذاری شده‌ای گشود. کتاب قدیمی بود، خیلی قدیمی. حتی بوی خاک نَم‌گرفته می‌داد.

«یه‌کم شبیه انجیله، اما در واقع کتاب سایه‌هاست. من اصلاً صبر ندارم، برای همینم دیروز بعد رفتنت، برگشتم طبقهٔ بالا. آره می‌دونم، خیلی ضایعم.» لبخند کوتاهی زد و رفت سراغ صفحهٔ بعدی. «بعد اینو زیر نور آفتاب پیدا کردم، ولی ما همچین کتابی توی سیستم کتابخونه نداریم. تقریباً مطمئنم که یه روح اونو برامون گذاشته اونجا.»

«پس روح‌های خوبِ بیشتری توی کتابخونهٔ ارواح هستن. این خیلی خبر خوبیه جید. این یعنی ما تو این راه تنها نیستیم. ما یه کمک از اون سمت داریم و این بهترین نوع کمکه.»

جید گفت: «فکر کنم بدونم اون کیه. زنِ سفیدپوش. اون یه روحه که بعضی وقتا می‌ذاره ببینمش، البته فقط یه تیکه‌هاییش رو. تاحالا بدن کاملش رو ندیدم، اما همیشه یه کارهای کوچیکی تو کتابخونه انجام می‌ده؛ کتاب‌هایی که مشتری‌ها دنبالشون هستن رو براشون از قفسه پایین می‌ندازه، یا از بچه‌های توی قسمت کودکان، وقتی پدر و مادراشون حواسشون نیست مراقبت می‌کنه. اما نمی‌تونه حرف بزنه. همیشه حرفاش رو برام می‌نویسه، برای همین هم حدس زدم که نوشتهٔ روی پنجره کار اون باشه، که همین‌طور هم بود.»

«فکر کنم حق با تو باشه، اما قضیهٔ این زن نقاب‌سیاه که درموردش حرف می‌زدی چیه؟»

جید قبل از اینکه چیزی بگوید اطراف را نگاه کرد، انگار که روح، او را هم دنبال کرده بود. اگر این‌طور بود تعجب نمی‌کردم و برای همین قبل از اینکه حواسم را دوباره به جید بدهم، اتاق را به‌دقت گشتم.

«نکنه اون رئیس روح‌های بد کتابخونه‌ست، آره؟ برای همین این‌قدر ازش می‌ترسی؟»

«آره، راستش من نمی‌دونم چندتا روح توی کتابخونه هست، اما بهت که گفتم، اون از همه‌شون بدتره. همیشه یه تور سیاه می‌ندازه روی صورتش، برای همینم نمی‌شه قیافه‌ش رو دید. هر جا هم می‌ره یه هوای سرد رو با خودش می‌بره که اصلاً عادی نیست، انگار یه هوای ماوراءالطبیعه باشه. یه جوری یخ و خارش‌آوره، مثل موجودی که زیر پوستت می‌خوابه و تخم می‌ذاره، یا یه همچین چیزی.»

فکر کردم شاید احساس سرمای داخل دستشویی، کار نقاب‌سیاه بوده؛ از حرف‌های جید که این‌طور برمی‌آمد. اما نمی‌خواستم او را بیشتر از این بترسانم و تصمیم گرفتم این فکرها را پیش خودم نگه دارم.

وقتی جید شروع به توضیح‌دادن کرد، به‌وضوح ترس توی صورتش بیشتر شد: «اون یه تنفر به‌خصوصی از خانوم فری‌استون داره. تابستونِ قبل یه قفسهٔ کتاب رو انداخت که از چند اینچی خانوم فری‌استون رد شد و چیزی نمونده بود بکشدش. درست بعد از این اتفاق، نقاب‌سیاه رو دیدم که کنار اون قفسه ایستاده بود. اون تنها روحیه که می‌شه تمام بدنش رو دید؛ هرچند اگه راستش رو بگم، ترجیح می‌دم اصلاً نبینمش.»

پیش از این، توی کارهای مختلفی که انجام داده بودیم، چیزهای عجیب و غریب زیادی درمورد ارواح شنیده بودم، اما حرفی که جید داشت می‌زد، خیلی جدی و تقریباً شیطانی بود. من تجربهٔ خوبی از مواجهه با شیاطین نداشتم. آن‌ها خیلی از من خوششان نمی‌آمد. به‌خصوص با فکرکردن به اتفاقات تگزاس به خودم لرزیدم.

همان‌طور که پوست تنم داشت مورمور می‌شد، گفتم: «تا حالا فکر کردی که شاید اون یه شیطان باشه؟»

«ممکنه. هیچ‌وقت به ذهنم نرسید که بیشتر بررسیش کنم. حالا یه‌کم احساس حماقت می‌کنم.» بازویش را با خجالت مالید.

«بی‌خیال شو، شیاطین موجوداتی نیستن که بخوای باهاشون در بیفتی. حتی تحقیق راجع بهشون می‌تونه اوضاع رو خراب کنه.»

«ممنون که اینو گفتی، یه‌کم حالم بهتر شد.» جید لبخندی زد و دوباره سراغ ورق‌زدن کتاب رفت. «یه صفحه تو این کتابه که نقاشی روی سقف بالای میز امانت هم توشه. یه چیزی راجع به... اوه، اون اینجاست!»

به کتاب نگاه کردم و آب دهانم را قورت دادم. توی آن صفحه طرح دقیقی از نقاشی روی سقف، کشیده شده

بود، انگار همان کسی که کتاب را نوشته بود آن را کشیده باشد. پایین صفحه پاراگرافی با چیزی شبیه خون نوشته شده بود که جید شروع به خواندنش کرد:

«دِجا کوئی‌مورتا یک علامت است و به عالم ارواح مربوط است. قرن‌ها پیش این علامت توسط ساحرین معرفی شده که آن را بر روی دیوار، آینه و یا در می‌کشیدند و بلافاصله ارتباطی با عالم ارواح ایجاد می‌شد و به روح‌ها، شیاطین و دیگر موجودات ماوراءالطبیعه اجازهٔ ورود به قلمرو انسان‌ها را می‌داد. تا زمانی که علامت وجود داشته و فعال باشد، قدرتی عظیم را به صاحبش، مرده یا زنده می‌دهد.»

گفتم: «پس می‌شه متوقفش کرد.»

«اگه می‌دونستیم چطوری، آره، می‌شد این کارو کرد.» جید کتاب را ورق زد اما انگار فقط در همان صفحه دربارهٔ نقاشی روی سقف نوشته شده بود.

از اوضاع موجود می‌شد فهمید که من و جید در این ماجرا تنها هستیم. چگونه بدون کمکِ کافی می‌توانستیم بفهمیم که چطور باید آن طرح را نابود کنیم؟ کدام آدمِ عاقلی در چنین کار جنون‌آمیزی به ما کمک می‌کرد؟

ناگهان متوجه چیزی شدم؛ به نظر می‌رسید سوغاتی‌فروشی شهر ارواح آن کمک بزرگی باشد که ما لازم داشتیم.



فصل نهم: سوغاتی‌های شهر ارواح

داخلِ سوغاتی‌فروشی شهر ارواح، خیلی کوچک‌تر از چیزی بود که از بیرون به نظر می‌رسید. هیچ بخش یا طبقه‌ای وجود نداشت؛ فقط یک خط مستقیم پُر از قفسه‌های بدلیجاتِ متنوع و سوغاتی‌های شهر که به صندوق پول‌شمار آخر مغازه منتهی می‌شد. به نظر من که اصلاً جَوّ مناسبی نداشت. در انتهای مغازه، لحظه‌ای متوقف شدم و چشمم به ردیفی از ظرف‌های شیشه‌ای دهان‌گشاد افتاد که انگار روحی گوی‌مانند داخل هرکدامشان قرار داشت. برچسب سبز زیر ردیف شیشه‌ها می‌گفت: می‌خوای یه روح با خودت ببری خونه؟ یکی از این ظرف‌های استثنایی رو بردار. اینا با یه روح واقعی پُر شدن. هشدار: به ظرف‌ها دست نزنید و بازشان نکنید، پشیمان می‌شوید.

این رَوش فروشِ خیلی جالبی بود. رَدّ چند ظرف روی طبقه باقی مانده بود که حلقه‌های خاکِ کنارشان نشان می‌داد بعضی‌ها واقعاً آن‌ها را خریده‌اند. یکی از ظرف‌ها را برداشتم و داخلش را نگاه کردم؛ می‌توانستم چیزی ابرمانند را ببینم که یک گوی از نورِ آبی درونش بود. به دنبال کلید یا دکمه‌ای برای بازکردن شیشه گشتم، اما چیزی پیدا نکردم. همان‌طور که ظرف در دستم بود، می‌توانستم انرژی‌ای که از آن بیرون می‌آمد را احساس کنم؛ واقعی بود و جَوّی که داشت باعث می‌شد بخواهم آن را بیاندازم. این باعث شد خاطرهٔ روحِ داخل شیشه در نیویورک را به یاد بیاورم.

«چیکار داری می‌کنی؟ این باعث می‌شه اِمرسون رو عصبانی کنی!» جید شیشه را از من گرفت و با دقت توی طبقه گذاشت.

پرسیدم: «امرسون کیه؟» جید به جای پاسخ‌دادن، دستم را گرفت و مرا کِشان‌کِشان تا میز پیشخان بُرد. ما چند ثانیه‌ای آنجا ایستادیم و به ساعت شَمّاطه‌دار قدیمی نگاه کردیم که سرِ ساعت دوازده، به جای پرنده، یک روح از آن بیرون می‌آمد و به جای جیک‌جیک، هووو می‌کرد. فقط چند ساعت دیگر وقت داشتم تا قبل از اینکه مونتی برگردد و دادوبیداد کند، خودم را به هتل برسانم، البته اگر تا آن موقع برمی‌گشت.

جید توضیح داد: «اِمرسون صاحب مغازه‌ست و تاریخ‌شناس شهر.» بعد شروع کرد به کوبیدن روی زنگی که نزدیک آبنبات‌چوبی‌های شَبَح‌شکل قرار داشت.

اول صدایی غُرغُرمانند و عصبانی و بعد هم مردی غول‌پیکر، تقریباً به بزرگی یک پاگُنده، از دری که پردهٔ آویز داشت، بیرون آمد. وقتی دید ما جلوی پیشخان ایستاده‌ایم، نگاه تلخ و آزرده از چهرهٔ ریش‌سفیدش ناپدید شد و جای خود را به لبخندی برای خوش‌آمدگویی داد.

آشنا به نظر می‌رسید؛ انگار او را جایی دیده بودم، اما یادم نمی‌آمد کجا. شاید در جریان تحقیقاتم دربارهٔ کتابخانهٔ

عمومی چیلدرمَس دیده بودمش؟ بله، همین بود. انگار افکارم را فهمیده باشد، نگاهش را از من برداشت و به جید دوخت.

«جید مَدِن! چند وقتی می‌شه ندیدمت. این پسر جوون کیه؟ من همهٔ آدمای این شهر و سگاشون رو می‌شناسم و تا حالا چشمم به تو نیفتاده.» نگاهش را از جید برداشت و به من دوخت و چشمش را باریک کرد، انگار که بخواهد دقیق‌تر من را ببیند. او هم یک روح‌زبان بود.

با صدای ذهنی‌ام گفتم: «من سایمون سانتیاگوام.» او که انتظار چنین حرکتی را نداشت، قدمی به عقب برداشت.

مرد غول‌پیکر گفت: «به سوغاتی‌فروشی شهر ارواح خوش اومدی سایمون سانتیاگو.» جید نگاهش را سمت ما چرخاند.

دست‌هایش را به سینه زد و گفت: «اینجا چه خبره؟»

به او گفتم: «اون مثل منه. می‌تونه با روح‌ها حرف بزنه.» راستش، از اینکه کسی مثل خودم کنارم بود، احساس امنیت می‌کردم، اما آن‌قدری که دوست داشتم این اتفاق نمی‌افتاد. حس خوبی بود که بدانم آدم‌های دیگری هم مثل من وجود دارند؛ باعث می‌شد کمتر از حالا احساس تنهایی کنم.

امرسون روی پیشخان خَم شد و لبخندی به ما زد: «خب، چیکار می‌تونم براتون بکنم؟»

نمی‌دانستم چطور آن را انجام دهم. چگونه باید به یک نفر گفت دقیقاً در کتابخانهٔ محلتان، یک دریچه به جهان دیگر، جا خوش کرده است؟ به این آسانی که به نظر می‌آید نیست. سَری برای جید تکان دادم تا جلو برود و حرف بزند. من در توضیح‌دادن مسائل خیلی خوب نبودم، به‌خصوص چیزهای عجیب و غریبی مثل این.

جید گفت: «قضیهٔ کتابخونه‌ست. خانوم فری‌استون، سایمون و عموش رو استخدام کرده تا از شَرّ روح‌ها خلاص بشیم و ما تازه فهمیدیم که این کار به اون آسونی که فکر می‌کردیم نیست.»

«کلی روح تو اون ساختمون قُراضه‌ست جید! خانوم فری‌استون می‌دونه که نباید با همچین حجمی از فعالیت ماوراءالطبیعه درافتاد. من نمی‌دونم چرا هنوز می‌ذاره تو اونجا بهش کمک کنی، ممکنه واقعاً صدمه ببینی. اگه من جاش بودم، درِ اونجا رو می‌بستم و سعی می‌کردم یه کتابخونهٔ جدید تو شهر باز کنم.» امرسون رُک بود و جید حتی اگر احساساتش خدشه‌دار می‌شد، باید می‌فهمید که او از خوش‌قلبی‌اش این حرف‌ها را می‌زند.

«درست می‌گه... اما باید یه راهی وجود داشته باشه.» به امرسون نگاه کردم. او لحظه‌ای به مغازهٔ پشت سرمان خیره شد و فکر کرد.

«ممکنه یه راهی باشه، اما بدونِ هیچ کمکی، حتی حرف‌زدن راجع بهش بی‌فایده‌ست.» امرسون به نقشهٔ شهر که زیرِ صفحهٔ شیشه‌ای پیشخان بود نگاه کرد.

جید بالاخره گفت: «ممکنه هنوزم یه راهی داشته باشیم.» و با کوبیدن کتاب سایه‌ها روی پیشخان و فرستادن ابری از گرد و خاک به هوا، امرسون را شوکه کرد. او با چشم‌هایی گِرد به کتاب نگاه کرد و آن را سمت خودش کشید.

«آره... انگار یه راهی دارید.»

در حالی که جید انگشت‌هایش را در هم می‌پیچاند و من لب پایینم را می‌جَویدم، امرسون عینک نازکش را روی دماغ توت‌فرنگی‌شکلش گذاشته بود و نقاشی را بررسی می‌کرد. بعد ناگهان دست‌هایش را از هیجان به هم کوبید و کتاب را چرخاند و مقابل صورت ما قرار داد.

«این یه جادوی خیلی سیاهه و شما دوتا باید قبل از هر کار دیگه‌ای اینو درک کنید. من این نقاشی رو قبلاً دیده‌م، یکی از قدرتمندترین علامت‌های دنیاست. عجیبه که با وجود همچین قدرتی دردسر بزرگ‌تری تو کتابخونه درست نکرده.»

با قاطعیت گفتم: «باید متوقفش کنیم.» مهم نبود که چقدر قدرتمند است. باید جلویش را می‌گرفتیم وگرنه اتفاق بدی می‌افتاد و تمام چیزهایی را که برای شهر باارزش بود، ویران می‌کرد.

«ما می‌فهمیم امرسون. ما فقط کمک لازم داریم. لطفاً.» نگاه جید به امرسون آن‌قدر مُلتَمِسانه بود که می‌توانست تا آخر عمرش با آن نگاه از بَسکین رابینز[۷] بستنی مجانی بگیرد.

بالاخره امرسون تسلیم شد و آهی به نشانهٔ شکست کشید.

«ببین، این طلسم‌ها مثل کلیدن و اگه تو کلید یه چیزی رو نداشته باشی...» از پشت عینکش به ما نگاه کرد و منتظر شد جمله‌اش را تمام کنیم.

من و جید با هم گفتیم: «اون‌وقت نمی‌تونی بازش کنی.»

«درسته. یعنی اینکه شما باید یه جوری اون نقاشی سقفی رو نابود کنید، ولی چون اون یه دریچه به دنیای اَرواحه، نمی‌تونید همین‌جوری خرابش کنید؛ باید از یه سِحرِ خاص استفاده کنید و من بهترین کسی که می‌تونید سحر رو ازش بگیرید، می‌شناسم.»


$۲۵
روح
$۲۵
روح
به طرف‌ها دست نزنید و بازشان نکنید،
پشیمان می‌شوید.



فصل دهم: مادام هِلنا

به دنبال جید، از میان دسته‌ای درخت، پشت ساختمانی آجری که برای اجاره گذاشته شده بود، رَد شدم. حس عجیبی دربارهٔ ملاقات این زن، مادام هِلنا، داشتم؛ زنی که امرسون می‌گفت یک جادوگر واقعی است. به ما گفت کجا برویم و به او بگوییم امرسون لوییس ما را فرستاده. فقط امیدوار بودم، این زن هرکسی که هست، واقعاً بتواند به ما کمک کند وگرنه بدبخت می‌شدیم.

دسته‌ای از شاخه‌های درخت بید را کنار زدم و وقتی جید سرعت راه‌رفتنش را بیشتر کرد، چیزی نمانده بود روی کُندهٔ درختی بیفتم.

وقتی به او رسیدم، پرسیدم: «تا حالا این زن رو دیدی؟»

جید کتاب سایه‌ها را در آغوش گرفت و گفت: «نه، برای منم جدیده. من اینجا بزرگ شدم اما چیزی راجع به این زن نمی‌دونستم. فقط امیدوارم بتونه کمکمون کنه.»

جواب دادم: «منم همین‌طور.» و شاخهٔ تیزی را از پشت پیراهنم بیرون کشیدم. در حالی که با خود فکر می‌کردم، چقدر دیگر باید راه برویم؟ ناگهان انگار کسی سؤالم را شنیده باشد، خانه‌ای آن‌طرف رودخانه‌ای باریک پدیدار شد.

با نزدیک‌شدن به رود، نور دلگیر عصرگاهی، از میان شاخه‌های درختان بالای سرمان می‌تابید. من و جید متوقف شدیم و به یکدیگر نگاه کردیم.

پرسیدم: «می‌ترسی؟» واقعاً لازم نبود بپرسم، می‌توانستم حسش کنم. حتی نمی‌شد انکار کنم که خودم هم کمی ترسیده‌ام.

«یه‌کمی.» سایهٔ لبخندی روی صورتش نمودار شد و بعد سمت پُل باریکی رفت که انگار از چوب بستنی‌یخی ساخته شده بود؛ طوری که نمی‌توانست حتی وزن یک سگ را تحمل کند.

صبر کردم اول جید رد شود، چون اگر توی آب می‌افتادم نمی‌توانستم شنا کنم. او به سرعت رد شد و بعد من مثل ترسوها، قدمی روی اولین چوب گذاشتم. جید به عقب نگاه کرد و دید هنوز آن‌طرف پل ایستاده‌ام و نتوانست جلوی خندهٔ ریزش را بگیرد.

«ترسیدی؟» سرش را کج کرد و لبخندی زد.

گفتم: «نه!» خودم را به‌زور روی پل کشاندم و طوری روی آن دویدم که انگار آتش گرفته باشد. آخرِ مسیر پایم لیز خورد و به میان تپه‌ای از برگ‌های خشک افتادم. زانوی راستم می‌سوخت و اصلاً لازم نبود پایین را نگاه کنم تا






بدانم بدجوری خودم را زخمی کرده‌ام.

«زنده می‌مونی.» جید خندید و سمت خانه راه افتاد.

«هه هه!» خودم را تکاندم و از روی زمین بلند شدم. خوشبختانه شلوار جین پوشیده بودم و جید نمی‌توانست ببیند چطور زانویم را آش‌ولاش کرده‌ام. برای خودم یک یادداشت ذهنی گذاشتم تا وقتی برگشتم هتل تمیزش کنم.

جید را تا تپه‌ای کوچک دنبال کردم و ناگهان خودم را جلوی حیاط یک کلبهٔ درب‌وداغان دیدم. شمع‌هایی در اندازه و رنگ‌های مختلف، پشت پنجره‌ها در حال سوختن بود، انگار بخواهند اَرواحِ شیطانی را دور کنند. می‌توانستم بوی عود را احساس کنم و با یادآوری خاطرهٔ تگزاس به خودم لرزیدم.

جید به طرف من برگشت. «خوبی؟» برایم نگران بود.

گفتم: «این بو... منو یاد یه چیزی می‌ندازه...»

جید که می‌خواست بیشتر بداند، به جلو خم شد و پرسید: «چی؟» به خودم گفته بودم دیگر راجع به اتفاقی که در تگزاس افتاد، حرف نمی‌زنم اما شاید اگر با کسی دربارهٔ آن صحبت می‌کردم حالم بهتر می‌شد. به همین دلیل سرم را پایین انداختم و همه‌چیز را به او گفتم.

«وقتی نُه سالم بود، مونتی منو برد سر یه کار توی اِل‌پاسو[۸] تگزاس. یه نفر بابت یه جای تسخیرشده به نام خونهٔ لوزی بهمون زنگ زده بود. یه خونهٔ سفید بود، رو یه تپه، تهِ یه خیابون بن‌بست و پنجره‌هاش لوزی‌شکل بودن. دوتا خونهٔ اطرافش رو خراب کرده بودن، چون هرچیزی که اونجا بود، روی همسایه‌ها اثر گذاشته بود...»

نفسی عمیق کشیدم و ادامه دادم.

«کسایی که بهمون زنگ زدن به عمو مونتی نگفتن شرایط چقدر بده و یادشون رفته بود بگن یه روح خونهٔ لوزی رو تسخیر نکرده... یه شیطان این کار رو کرده. هنوز نیم ساعت از رفتن تو خونه نگذشته بود که اوضاع خراب شد. اونایی که ما رو برده بودن اونجا، فرار کردن بیرون و من و مونتی رو اونجا تنها گذاشتن. اولین باری بود که دیدم عموم از چیزی ترسیده...»

برای لحظه‌ای متوقف شدم و نفس گرفتم. حتی حرف‌زدن دربارهٔ آن باعث می‌شد حالم بد شود. جید دستی روی شانه‌ام گذاشت.

گفت: «چیزی نیست سایمون. ادامه بده.» ادامه دادم.

«خب، ما سعی کردیم بریم بیرون اما اون شیطان نمی‌ذاشت. به همین خاطر من سعی کردم بهش بگم من و



مونتی رو تنها بذاره، اما فقط عصبانی‌تر شد. بعد کاری کرد که هیچ‌وقت یادم نمی‌ره... خودش رو شکل پدر و مادرم کرد و اونا به من گفتن که هیچ‌وقت دوستم نداشتن و خوشحال بودن که مُردن، چون دیگه نباید منو تحمل می‌کردن. مونتی همهٔ این چیزا رو دید و شنید، چون اون شیطان بهش اجازه داد.»

متوجه شدم دارم گریه می‌کنم و این برایم تازگی داشت. آخرین باری که گریه کرده بودم را به خاطر نداشتم و حالا داشتم جلوی کسی که خیلی هم من را نمی‌شناخت، مثل بچه‌ها گریه می‌کردم. اما گریه‌ام را قطع کردم و ادامه دادم.

«اتاق پر از شمع و عود بود، من یه ردیف از شمع‌ها رو با لگد انداختم و تمام اتاق نشیمن آتیش گرفت. درست نمی‌دونم بعد از اون چه اتفاقی افتاد، فقط می‌دونم که تو بیمارستان بیدار شدم و مونتی بهم گفت که کارم خوب بوده و بعد هم گفت که چیزی نمونده بود خودمون رو به کشتن بدیم. اما من هیچ‌کدوم از اون اتفاقا رو یادم نمی‌ره. اولین بار بود که پدر و مادرم رو بعد از مرگشون می‌دیدم و این موضوع تا همین امروز اذیتم می‌کنه.»

«متأسفم سایمون، اما ما درستش می‌کنیم. قول می‌دم.»

«چی می‌خواین؟» صدایی من و جید را از جایمان پَراند و همان‌طور که از ترس فرار می‌کردیم، چیزی نمانده بود توی چاله‌ای بیفتیم که با آب باران، در نزدیکی حصار چوبی اطراف خانه، ساخته شده بود.

جید خودش را جمع‌وجور کرد و شروع کرد به حرف‌زدن.

با ترس گفت: «امرسون لوییس ما رو فرستاده.» زنی که در نزدیکی‌مان ایستاده بود لباسی از روسری‌های به هم دوخته‌شده، پوشیده بود. تابه‌حال کسی مثل او را ندیده بودم. موهای کوتاه و سیخ‌سیخی سفیدی داشت و چیزی مثل هزاران مُهرهٔ تسبیح از گردن چروکیده‌اش آویزان بود. چشم‌هایش آن‌قدر آبی بود که منتظر بودم بدرخشند. زن، مرا به یاد جادوگرهای رودخانه‌ای می‌انداخت که سالِ پیش سرِ کاری در نیواورلینز با مونتی دیده بودیمشان.

«اوه... آره... اون بهم زنگ زد و همه‌چی رو گفت. حالا قبل از اینکه تمام اون لولوهای درختای پشت سرتون پیداشون بشه، بیاید تو خونه و کفشاتون رو دَم در تمیز کنید.» نیازی نبود حرفش را برایمان تکرار کند. داخل دویدیم و زن در را پشت سرمان بست. او ما را از پرده‌ای پر از مُهره گذراند و وارد اتاقی شدیم که میزِ گرد بزرگی در مرکز آن دیده می‌شد و رویش پر از ورق‌های فالگیری و شمع بود که روی بعضی از آن‌ها قدیسینی کشیده شده بودند.

روی دیوارها، آینه‌هایی در هر اندازه و شکلی وجود داشت و بیشترشان با تورهای سیاه پوشانده شده بودند. این






احتمالاً قدرتمندترین اتاق خانه بود. احتمالاً آن آینه‌ها پر از روح بودند. موهای پشت گردنم با وزش بادی سرد از سمت آینه‌ها، سیخ شدند.

به زن گفتم: «ممنون که به ما کمک می‌کنید مادام هلنا.»

«قابلی نداره روح‌یاب جَوون. می‌تونم انرژیت رو حس کنم. می‌تونم بچِشَمش، و این یعنی انرژی زیادی داری و قراره کارهای بزرگی انجام بدی. خون خوبی تو رگ‌هاته سایمون سانتیاگو. نذار ترس از شکست خرابت کنه. اگه روحت رو براش بذاری، کسی نمی‌تونه جلوت رو بگیره.»

در حالی که انتظار شنیدن تعریف و تمجید از زنی که تقریباً نمی‌شناختمش را نداشتم، گفتم: «اوه، ممنونم.» چطور این همه راجع به من و اصل و نَسَبم می‌دانست؟ دیگر چه می‌توانست به من بگوید؟

«این خیلی خوبه و اینا... اما ما اصلاً وقت نداریم.» جید این را گفت، کتاب سایه‌ها را روی میز گذاشت و آن را تا صفحهٔ مربوط به نقاشی برای زن ورق زد.

مادام هلنا دستش را روی صفحه گذاشت و طراحی پیچیدهٔ نقاشی روی سقف را با ناخن شکسته‌اش دنبال کرد؛ «که این‌طور...»

آمدم بگویم: «فردا برمی‌گردیم کتابخونه و ما...» اما مادام هلنا انگشتش را بالا برد و متوقفم کرد.

«مثل اینکه دیوونگی تو خونوادەت ارثیه سایمون سانتیاگو؟» مادام هلنا طوری به من نگاه کرد که انگار احمقم. نمی‌فهمیدم چه کار کرده‌ام.

جید در حالی که دست به سینه بود، مداخله کرد؛ «چه ربطی داره؟» سعی داشت از من دفاع کند.

زن گفت: «یه ماه‌گرفتگی کامل قراره فردا اتفاق بیفته، ماه خونین. رفتن به اون ساختمون تو ماه خونین، وقتی فعالیت ماوراءالطبیعه‌ش به حداکثر رسیده، دیوونگیه! خودکشی محضه مرد جوون.»

این‌طوری به قضیه نگاه نکرده بودم و حالا احساس یک احمقِ نفهم را داشتم. احتمالاً دیوانگی واقعاً در خانواده‌ام ارثی بود. اما بعد، برای لحظه‌ای به این فکر کردم که اگر این ماه خونین چنین قدرتی به انرژی‌های ماوراءالطبیعه می‌داد، چرا نمی‌توانست همین کار را برای اجرای یک جادو بکند؟

«ماه خونین نمی‌تونه همین کار رو برای جادویی که باید اجرا کنیم انجام بده؟» مادام هلنا حرفی نزد و فقط به آینه‌ای خیره شد؛ انگار که مکالمه‌ای بی‌صدا با کسی توی آن آینه داشته باشد.

بعد سمت جید برگشت و سری به نشانهٔ تأیید تکان داد.

«چرا، می‌تونه... اما می‌دونید که باید خیلی جدی جونتون رو براش به خطر بندازید؟ ممکنه بمیرید و مثل

روح‌های دیگه تا ابد اون کتابخونه رو تسخیر کنید. بهش فکر کن.»

بهش فکر کردم. آنجا ایستادم و همه‌چیز را در سرم بررسی کردم؛ جید و خانم فری‌استون هر روز جانشان را به خطر می‌انداختند تا کتابخانه را برای مردم باز نگه دارند، مونتی معمولاً به حرف من گوش نمی‌داد، من که تنها کسی بودم که می‌توانستم با روح‌ها حرف بزنم... و بالاخره شیطان خانهٔ لوزی که سعی کرده بود به من صدمه بزند.

دیگر نمی‌خواستم اجازه بدهم مُرده‌ها در زندگی‌ام دخالت کنند، باید اوضاع را تحت کنترلم می‌گرفتم و همه‌چیز را درست می‌کردم.

به مادام هلنا گفتم: «می‌فهمم.»

جید هم به من مُلحق شد و در حالی که لبخند می‌زد، گفت: «منم همین‌طور.»

«پس اون چیزی که می‌خواین رو دارم. فقط باید بهتون بگم که چه‌جوری ازش استفاده کنید. دختر! آره تو...»

زن با ناخنی بلند و قرمز به جید اشاره کرد: «برو تو اون اتاق که درش قرمزه و اون گونی بنفشی که روی میز هست رو بیار، عجله کن.»

جید روی پاشنه‌هایش چرخید و از اتاق بیرون رفت. من و مادام هلنا تنها شدیم و حسی مرموز به من گفت، این دقیقاً همان چیزی بود که او می‌خواست.


خانه‌ی لوزی
ال پاسو، تگزاس

فصل یازدهم: اعتماد

«لازم بود تنها باشیم سایمون سانتیاگو. اما لطفاً نترس، من فقط می‌خوام صادقانه باهات حرف بزنم. نگران اون دختر هم نباش، تا وقتی که من بگم توی اون اتاق می‌مونه.»

با اینکه گفته بود نترسم، نمی‌توانستم کمی برای زندگی‌ام نگران نباشم. قلبم تا گلویم بالا آمده بود و طوری می‌تپید که انگار می‌خواست از جایش کنده شود. سعی کردم خودم را آرام کنم اما اوضاعم بدتر شد.

به مادام هلنا گفتم: «دارم گوش می‌دم.»

«خوبه. راستش حس می‌کنم یه چیزی درست نیست. ارواح دارن سعی می‌کنن یه چیزی بهم بگن اما شکسته‌شکسته و نامفهومه. دقیقاً چه کسی تو رو دعوت کرد به کتابخونه تا از شرّ روح‌ها خلاصش کنی؟»

نمی‌دانستم منظورش از این حرف‌ها چیست، اما باید می‌فهمیدم؛ «اکتاویا فری‌استون، کتابدار اصلی.»
مادام هلنا دست‌هایش را روی شقیقه‌هایش گذاشت و گوش داد. من هم تمام تلاشم را کردم اما چیزی نشنیدم. معلوم بود که این روح‌ها نمی‌خواهند چیزی را که به او می‌گویند، من هم بشنوم.

ناگهان آینه‌های روی دیوارها شروع کردند به لرزیدن و درخشیدن. مادام گفت: «روح‌ها دارن به من می‌گن که نمی‌شه به اون اعتماد کرد... اون تو رو به دلایلی که بهت گفته شده اینجا نیاورده... و اون دختر رو هم یه خطر بزرگ تهدید می‌کنه.»

«همهٔ این حرفا بی‌معنیه. چرا اون باید منو بِکِشونه اینجا؟» سعی کردم فکر کنم و بفهمم که خانم فری‌استون چه خواستهٔ ناجوری می‌تواند داشته باشد... اما به نتیجه‌ای نرسیدم. همین‌طور در مورد اینکه چرا جید در خطر بود؟

مادام هلنا دست‌هایش را از روی شقیقه‌هایش برداشت و گفت: «روح‌ها به من نمی‌گن... متأسفم. اما اگه درست شنیده باشم، باید فردا بعدازظهر که می‌خوای بری تو کتابخونه خیلی حواست رو جمع کنی.» بعد روی میزِ گرد مقابلش وا رفت.

پرسیدم: «حالتون خوبه؟» سمت او دویدم و کمک کردم بلند شود. مادام سمت من برگشت و دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشت.

«تو همون کسی هستی که باید جادو رو اجرا کنه. وقتی تمام ماه در تاریکی پوشیده بشه، طرح نقاشی سقفی روی زمین زیرینش توی کتابخونه بازتاب پیدا می‌کنه. فقط و فقط همون موقع می‌تونی اون حروف سرّی رو پاک کنی، البته با خون خودت.» همان‌طور که نگاهش می‌کردم، صورتم دَرهم رفت. مادام هلنا ادامه داد؛ «من هیچ‌وقت نگفتم که این کار آسونیه سایمون سانتیاگو! و وقتی این کارو کردی... باید با سریع‌ترین سرعتی که






پاهات می‌تونن ببرنت، از اون ساختمون بیای بیرون... چون بدون اون نقاشی سقفی، تمام ساختمون فرو می‌ریزه. می‌فهمی؟»

نفس عمیقی کشیدم و به چشم‌های مادام هلنا خیره شدم. می‌توانستم گرما را در روحش حس کنم. او حتی من را نمی‌شناخت... اما به من ایمان داشت.

«بله، می‌فهمم.»

فصل دوازدهم: به هیچ‌کس نگو

من و جید در تمام مسیرِ برگشت به هتل ساکت بودیم. این کار بیشتر به خاطر من بود چون باید تمرکز می‌کردم. واقعاً دوست داشتم راجع به خانم فری‌استون به او بگویم، اما مادام هلنا به من گفت این کار را نکنم. او حتی به من گفت که راه نابودکردن آن نشانه‌های مرموز را هم به او نگویم. او مطمئن نبود که آیا خانم فری‌استون وارد ذهن جید شده و او را گول زده یا نه. بنابراین ممکن بود همه‌چیز را خراب کند.

مادام هلنا وقتی جید را به اتاق برگرداند، برایمان یک جادو درست کرد تا اجرا کنیم و برای همین هم از جید خواسته بود آن گونی بنفش پودر گچ و سَمّ مار را با خود به اتاق بیاورد. جید حتی به یاد نداشت که برای مدتی در اتاق گیر افتاده. انگار که هیچ اتفاقی آنجا نیفتاده بود.

از اینکه نمی‌توانستم حقیقت را به جید بگویم حس بدی داشتم، اما این کارم دلیل داشت و فقط امیدوار بودم که وقتی همه‌چیز تمام شد من را ببخشد.

خورشید در حال غروب‌کردن بود که به اتاقم در هتل رسیدیم. می‌توانستم صدای تلویزیونی را که مونتی در حال تماشایش بود، بشنوم. می‌دانستم وقتی بروم تو بیچاره‌ام می‌کند.

جید گفت: «خب، فکر کنم فردا می‌بینمت.» بعد وقتی صدای مونتی را شنید که داشت رو به کسی در تلویزیون دادوبیداد می‌کرد، لبخندی زد؛ «موفق باشی.»

جید روی پاشنه‌هایش چرخید و در راهرو به راه افتاد.

صدایش زدم: «جید!» متوقف شد و سمت من برگشت.

به‌زور لبخندی زدم و گفتم: «فردا تو کتابخونه مواظب باش.» دلم می‌خواست همه‌چیز را به او بگویم اما نمی‌شد.

«فردا بعدازظهر میام اونجا.»

گفت: «من چیزیم نمی‌شه.» نگاهی به موبایلش انداخت و شروع کرد به دویدن در راهرو. احتمالاً او هم دیرش شده بود.

در حالی که خودم را برای دیوانه‌بازی‌های همیشگی مونتی آماده می‌کردم، وارد اتاق شدم. او با ظرف بستنی شکلاتی در دست، روی یکی از تخت‌ها نشسته بود و داشت آن را با یک وافِل می‌خورد. توقع دیگری از او نداشتم.

«من برگشتم.» دستی برایش تکان دادم و او بالاخره من را دید. وافل را توی بستنی انداخت و ظرف بستنی را روی کمد کوچکی که بین دو تخت بود گذاشت. تلویزیون را خاموش کرد و دست‌هایش را به سینه زد. کارم

ساخته بود.

«کدوم گوری بودی؟ نگران شدم!»

چشم‌هایم گِرد شد و با تعجب به او نگاه کردم. نگران؟ او تا به حال هیچ نوع ابراز احساساتی جز عصبانیت به من نکرده بود و برای همین چنین چیزی برایم جدید بود و یک‌جورهایی مشکوک به نظر می‌رسید.

گفتم: «نگران؟»

«آره...» گلویش را صاف کرد؛ «نگران پولم. نمی‌خوام تو گُم‌وگور شی یا یه همچین چیزی. حالا برو بخواب، فردا باید کلی کار انجام بدیم.»

شانه‌هایم را بالا انداختم و همان‌طور که سمت تختم می‌رفتم سعی کردم خودم را دلداری بدهم. من واقعاً برایش مهم نبودم. هرچند، اینکه چیز جدیدی نبود.

مونتی دوباره گلویش را صاف کرد؛ «البته شایدم یه‌کم برای تو نگران بودم. حالا برو بخواب.»

دوباره تلویزیون را روشن کرد و رفت سراغ لُمباندن آشغال‌هایی که می‌خورد.

قطره‌های اشکی که از روی صورتم پایین می‌ریختند، پوستم را قلقلک دادند. به شنیدن آن حرف احتیاج داشتم؛ حتی اگر فقط آن را از روی سرخوشی‌اش گفته بود بازهم به آن احتیاج داشتم. دلم می‌خواست برگردم و همه‌چیز را به او بگویم. ولی نباید به هیچ‌کس می‌گفتم حتی او. با اینکه این موضوع به مونتی مربوط می‌شد و نباید من را اذیت می‌کرد، اما نگران بودم.

فردا یا زنده می‌ماندم تا داستان یکی از تسخیرشده‌ترین کتابخانه‌های دنیا را تعریف کنم یا با تمام‌شدن شب، در بین قفسه‌های کتابخانه معلق بودم و باید تا ابد کتاب‌ها را از طبقه‌ها به پایین پرت می‌کردم.

فصل سیزدهم: یک کمک کوچک

دوباره بیرون کتابخانه ایستاده بودیم. اما این بار دلم نمی‌خواست داخل شوم. تقریباً همین دو روز پیش، از رفتن به چنین کتابخانهٔ بزرگی هیجان‌زده بودم، اما حالا فقط می‌خواستم تا بیشترین حد ممکن، از آنجا دور شوم.

مونتی به شانه‌ام زد و به آن ساختمان شوم اشاره کرد. سرم را بالا بردم و جید را دیدم که از پشت یکی از پنجره‌ها برایمان دست تکان می‌داد. شرط می‌بندم با اینکه به او قول داده بودم برگردم، از دیدنمان متعجب بود.

«داریم پول خوبی واسه تمیزکردن این خراب‌شده به جیب می‌زنیم. همین الان هم یه کار دیگه تو نیوجِرسی منتظرمونه. خوب حالا تیپم چطوره؟» دوباره به من زد و من با بی‌میلی برگشتم و تظاهر کردم سر و وضعش برایم مهم است.

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «خوبه...»

با عصبانیت گفت: «فقط خوبه؟» این همان عمویی بود که می‌شناختم.

«عالیه، محشره، فوق‌العاده‌ست.» به‌زور خندیدم.

«واسه من باهوش‌بازی درنیار بچه!» کراواتش را صاف کرد و برای بار یک‌میلیونم سعی کرد آن موهای مسخره‌اش را که انگار گاو لیسشان زده بود، عقب بزند.

درهای کتابخانه باز شد و بادی منجمدکننده از پله‌های سنگی پایین آمد و سمت من وزید. مونتی لرزید و این اولین باری بود که دیدم این کار را جلوی بقیه انجام می‌دهد. می‌خواستم همهٔ آن چیزهایی را که در خودم نگه داشته بودم، بیرون بریزم. دلم می‌خواست به او دربارهٔ احتمال شیطان‌بودن فری‌استون و آن نقاشی سقفی خیلی قدرتمندِ داخل کتابخانه بگویم. واقعاً دلم می‌خواست برایش بگویم که چطور می‌خواهم به‌تنهایی آن نقاشی را نابود کنم.

یک نفر گلویش را صاف کرد و من سمت در برگشتم و آماده شدم تا به صورت فری‌استون نگاه کنم تا ببینم چه چیزی دستگیرم می‌شود. اما به جای کتابدار مرموز، زنی کوتاه‌قد با موهای قرمزِ روشن و عینکی سبز روی دماغش، روی بالاترین پلهٔ ورودی ایستاده بود.

جوان به نظر می‌رسید، شاید چند سال بزرگ‌تر از من. چهرهٔ نگرانی داشت، انگار که چیزی بدجوری مضطربش کرده باشد. سعی کردم سَرَکی به افکارش بکشم، اما او طوری نگاهم کرد که مهلت این کار را به من نداد. انگار داشت با نگاهش می‌گفت: «خسته نباشی جوجه. من خیلی بهتر از این حرفام.»

بعد چشمکی برایم زد و بقیهٔ پله‌ها را سمت ما پایین آمد. احتمالاً یکی از واسطه‌هایی بود که فری‌استون

درباره‌شان حرف زده بود.

«من مِیسی پارکرم.» او دست مونتی را گرفت و محکم با او دست داد. «یه واسطه‌م و از لُس‌آنجلس اومده‌م. فری‌استون، من و کلی واسطهٔ دیگه رو دعوت کرده که الان توی کتابخونه منتظرن. ما اینجاییم تا بهتون کمک کنیم.»

حضور واسطه‌های دیگر را پاک فراموش کرده بودم. من و مونتی حتی فرصت نکرده بودیم برای پنهان‌کردن این حقیقت که مونتی یک آدم معمولی است نقشه‌ای بکشیم، مخصوصاً حالا که آن دختر هم می‌دانست من روح‌زبانم. ممکن بود اوضاع خیلی دیوانه‌وارتر از قبل بشود.

مونتی غُرّید: «من تنها کار می‌کنم.»

«ولی ما الان اینجاییم و تو چه خوشت بیاد چه نیاد باید باهامون کنار بیای. انگار فعالیت ماوراءالطبیعهٔ اینجا زیادتر از اینه که دوتا واسطه از پسش بربیان، برای همین هم فری‌استون به ما زنگ زده. حالا دنبالم بیا. باید قبل از ماه خونینِ امشب، کلی کار کنیم.» میسی برگشت، از پله‌ها بالا رفت و ما را تنها گذاشت.

«واسطه‌های دیگه؟ ماه خونی؟ اینجا چه خبره؟» مونتی سمت من برگشت، انگار که قرار بود من همه‌چیز را بدانم. اما من نمی‌توانستم چیزی بگویم، بنابراین شانه‌هایم را بالا انداختم و دَوان‌دَوان وارد آن سیاه‌چال جهنمی شدم.

همگی در لابی بزرگ کتابخانه ایستاده بودیم. بیشتر صندلی‌های راحت را آنجا کشیده بودند و با آن‌ها یک دایرهٔ بزرگ ساخته بودند تا همه بتوانیم بنشینیم، اما هیچ‌کدام از ما قصد نشستن نداشت. نیروی ذهنی داخل اتاق، خیلی زیاد بود.

می‌توانستم آن را در نوک انگشت‌ها و استخوان‌هایم حس کنم. احساس خوبی بود و دلم نمی‌خواست متوقف شود. باید قبول می‌کردم که همراهی روح‌زبان‌های دیگر، کمی حالم را بهتر می‌کرد. حس گرمی در این مکان سرد و تاریک بود.

در حالی که تک تک خودشان را معرفی می‌کردند، همه‌شان را با نگاهم بررسی کردم. مِیسی پارکر که از لُس‌آنجلس آنجا بود. ریک فوئِنتِس یکی از فوق‌العاده‌ترین ویلچرهایی را داشت که تابه‌حال دیده بودم و بالاخره دوقلوها؛ جِیکوب و جِسیکا لی. آن‌ها چهارده‌ساله بودند و می‌دانستم که گران و کمی پُررو هستند.

انگار همه از هم خوششان می‌آمد، به‌جز مونتی که حالا روی صندلی سمت راست من نشسته بود و مانند بچه‌ای کوچک، قهر کرده بود. او نگران پولش بود و با این همه واسطه، نمی‌دانست حالا دستمزدش کم و یا حتی قطع

می‌شود یا نه.

کسی گلویش را صاف کرد و ما همه با هم سمت دو اندامی که از پشت کتابخانه به سمتمان می‌آمدند برگشتیم. وقتی نزدیک‌تر آمدند و قدم به نور بعدازظهر که از پنجره به داخل می‌تابید گذاشتند، دیدیم که فری‌استون و جید هستند. کلمات مادام هلنا به ذهنم آمدند؛ خطر بزرگی اون دختر رو تهدید می‌کنه.

چگونه باید مراقب جید می‌بودم وقتی تمام مدت دورِ خانم فری‌استون می‌چرخید؟ حالا که جور دیگری به فری‌استون نگاه می‌کردم، می‌توانستم ببینم که چطور می‌تواند در حالی که شیرین به نظر می‌رسد، از درون پلید باشد. ممکن بود آن‌قدر قدرتمند باشد که به سادگی همه‌چیز را بپوشاند. قبلاً چند کتاب راجع به چنین اشخاصی خوانده بودم. می‌توانستم عصبانیتی که در درونم شکل می‌گرفت را حس کنم و می‌شد از قیافهٔ جیکوب و جسیکا فهمید که آن‌ها هم آن را حس کرده‌اند.

«سلام به همگی.» فری‌استون از مونتی رد شد و با دست‌دادن، به همهٔ واسطه‌ها خوش‌آمد گفت؛ «خیلی ممنون که اومدید. می‌دونید، من فکر می‌کردم این مشکل بتونه توسط آقای سانتیاگو و دستیارش حل بشه.» و به عمویم اشاره کرد که حالا مورد توجه قرار گرفته بود و لبخند می‌زد.

«اما مطمئنم اگه همه با هم همکاری کنیم، می‌تونیم تا غروبِ آفتاب، ترتیب همه‌چیز رو بدیم.»

«منم همین‌طور.» مِیسی تأیید کرد و مونتی برایش دندان‌قُروچه کرد.

«حالا، جید مناطقی رو که ارواح بیشترین فعالیت رو دارن، با کارت‌های راهنمایی که براتون آماده کردیم بهتون نشون می‌ده. سعی کنید خیلی با روح‌هایی که باهاشون سر و کار دارید مؤدب باشید، نمی‌خوایم اتفاق بدی برای کسی بیفته. وقتی تمام تلاشتون رو کردید، چه یه روح رو متقاعد کردید که بره، چه نه، در هرصورت ساعت پنج و پانزده دقیقه همین‌جا همدیگه رو می‌بینیم تا همه‌چیز رو بررسی کنیم و بعد می‌تونید برگردید به اتاق‌هاتون تو هتل و یه چُرت خوب بزنید. «همه به‌جز من.» به حرفش خندیدند و در آخر گفت: «و ازتون ممنونم.»

با این حرف، روی پاشنه‌هایش چرخید و در حالی که تِق تِقِ پاشنهٔ کفش‌هایش مانند گلوله در فضا می‌پیچید، پشت کتابخانه به همان سمتی رفت که از آنجا آمده بود. در آخرین لحظه دیدم که برگشت و نگاهی سریع و دزدکی به ما انداخت. قسم می‌خورم لبخندی شیطانی را روی لب‌هایش دیدم. سرما تا مغز ستون فقراتم نفوذ کرد و به‌سختی آب دهانم را قورت دادم. اوضاع قرار بود خیلی خیلی جالب بشود.

فصل چهاردهم: کتابخانهٔ مخفی

طبقهٔ دوم به مونتی، جید، من و دوقلوها رسید. مونتی نمی‌توانست بیشتر از این از تعقیب‌شدن توسط دو واسطهٔ جوان‌تر که مُدام به او زُل می‌زدند و سعی می‌کردند بفهمند او واقعاً قدرت دارد یا نه، عصبانی باشد.

می‌توانستم قطره‌های عرق را ببینم که روی پیشانی عمویم تشکیل می‌شدند و هر لحظه منتظر بودم غَش کند. اما او هر بار دستمالش را بیرون می‌کشید و با تظاهر به گرم‌بودن هوا، آن‌ها را پاک می‌کرد؛ با اینکه همهٔ ما می‌توانستیم از شدت سرمای ماوراءالطبیعه‌ای که توی کتابخانه بود، بخار نفس‌هایمان را ببینیم.

اگر مونتی لو می‌رفت، نمی‌دانستم چه بر سر آژانسمان می‌آمد، برای همین دوربینم را بیرون کشیدم، روشنش کردم و سعی کردم توجه دوقلوها را به خودم جلب کنم.

«باحاله نه؟» عملاً صفحهٔ دوربین را در صورتشان فرو کردم. جسیکا پایین را نگاه کرد و سرش را با علاقه خم کرد و جیکوب لبخندی از روی بدجنسی زد و دست‌به‌سینه شد.

«کار با فوتوشاپت خیلی خوبه داداش.» می‌خواستم با مشت به صورتش بکوبم.

«اصلاً فوتوشاپ نیست داداششششش.» اگر دلم می‌خواست می‌توانستم خیلی خوب طعنه‌دار حرف بزنم و این بچه واقعاً حقش بود. بالاخره جیکوب رویش را برگرداند و رفت سمت دیگر طبقهٔ دوم و خواهرش را هم دنبال خودش کشید. جسیکا، همان‌طور که می‌رفت لبخند خفیفی به من زد و گفت: «موفق باشی.» و قبل از اینکه پشت مجسمه‌ای از شِرلوک هُلمز پنهان شود، دستی برایم تکان داد.

جید پشت سرم آمد. «اونا خیلی برای ما گرون تموم شده‌ن.» انگار چیزی اذیتش می‌کرد و این طبیعی بود چون اتفاقات چند روز گذشته واقعاً دیوانه‌کننده بود و می‌توانست کسی مثل جید را از درون نابود کند. جید اضافه کرد: «یادت باشه چی راجع به دوربین بهت گفتم. این بار پیشنهاد می‌کنم خاموشش کنی.»

غُرغُرکنان گفتم: «باشه.» دوربین را خاموش کردم و توی کیفم گذاشتم.

موقعی که مونتی خودش را روی صندلی وِلو کرد و کتاب کودکی را در دست گرفت، جید زمزمه کرد: «الان ترسیدی؟»

سمتش برگشتم و او را به گوشهٔ راه‌پله کشیدم.

«راستش رو بخوای، یه‌کم ترسیده‌م.» سعی کردم بخندم. «اتفاقاتی که قراره امشب بیفته منو می‌ترسونه. بیشتر از چیزی که تا حالا ترسیده‌م.»

«هی، یه چیزی اینجاست!» صدای جسیکا از طرفِ دیگر طبقهٔ دوم بلند شد. همهٔ ما با سرعت به آن سمت

دویدیم. قبل از اینکه به دوقلوها برسم، وزشی از باد سرد به دور پاهایم پیچید. بعد من را از شانه‌هایم گرفت و مجبورم کرد زمین را نگاه کنم. روی غُبار کفِ چوبی کتابخانه، با همان دستخط تحریری روی پنجره، نوشته شده بود:

خاک‌ها را دنبال کن، تنها بیا...

بالا را نگاه کردم اما هیچ‌کس دیگری به من توجه نمی‌کرد. پس به جای دنبال‌کردنشان، سمت گرد و خاک‌ها برگشتم. نوشته‌ها در هوا محو شدند و ذرات گرد و خاک، من را از طاقی رد کردند و سمت پشت طبقهٔ دوم بردند.

بدون اینکه بدانم دارم چه‌کار می‌کنم، ذرات گرد و خاک را دنبال کردم. اگر این یک روح بد باشد چه کنم؟ اما بعد یاد جید افتادم که گفته بود آن دستخط، مربوط به روحِ بی‌صدا، بانوی سفیدپوش است. ذرات، در نزدیکی قفسهٔ کتابی متوقف شدند که به دیوار پشتش چسبیده بود و بعد مستقیم توی قفسه رفتند و چندتا از کتاب‌های روی طبقه را لَرزاندند.

آن‌قدر فیلم دیده بودم که دیگر می‌دانستم قدم بعدی چیست.

با صدای بلند گفتم: «یه راه مخفی.» وزش آشنای باد، دوباره توی شانه‌هایم پیچید و من را سمت قفسه هُل داد. کتاب سبزرنگ بزرگی خودبه‌خود شروع به لرزیدن کرد. بدون اینکه فکر کنم آن را گرفتم، عقب کشیدم و منتظر شدم.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا دست آخر قفسه هم به آهستگی شروع به لرزش کرد. برگشتم تا ببینم کسی متوجه شده یا نه، اما تنها بودم. لرزیدن‌ها ناگهان متوقف شدند، تکه‌هایی از گچِ دیوار روی زمین افتادند و گرد و خاک در اطرافم بلند شد. بالا را نگاه کردم و یک فضای خالی، پشت قفسهٔ کتاب دیدم که به‌زور می‌توانستم از آن رد شوم.

صبر کردم و به چیزهایی که احتمالاً پشت دیوار منتظرم بود فکر کردم. آیا دریچه‌ای به مرگ نابهنگام بود؟ یا واقعاً کسی آنجا بود که می‌خواست کمک کند؟ انگار که جوابم را داده باشند، وزش باد من را به جلو هل داد و قبل از اینکه بتوانم به فرارکردن فکر کنم، از شکاف رد شده بودم و قفسهٔ کتاب پشت سرم راه شکاف را بست.

چشم‌هایم بسته بود و قلبم مثل میمونی وحشی در قفس به استخوان‌های دنده‌ام کوبیده می‌شد. تا ده شمردم و یکی از چشم‌هایم را باز کردم، اما ذهنم برای مواجهه با چیزی که قرار بود ببینم آماده نبود. بعد از اینکه هیچ‌چیز ترسناک دیگری روبه‌رویم ندیدم، چشم دیگرم را هم باز کردم و به مقابلم نگاه کردم.

باز هم برای لحظه‌ای نتوانستم چیزی بگویم و قلبم هنوز از ترس و هیجان در سینه‌ام می‌کوبید. من در قسمتی ایستاده بودم که به نظر می‌رسید طبقه‌ای از یک کتابخانهٔ مخفی باشد. در مقابلم هزاران‌هزار کتاب، روی بیش از یک میلیون طبقه، خاک می‌خوردند.

سمت انتهای قفسه دویدم و با تعجب دیدم که تا ابد ادامه داشت. صدها نردبان چرخ‌دار به طبقات متصل شده بودند و هر طبقه یک رِیل و راه‌پلهٔ آهنی کوچکی داشت که از طبقات، بالا و پایین می‌رفت. نورِ کَهرُبایی آفتاب، از سه پنجرهٔ خیلی بزرگ لوزی‌شکل به داخل می‌تابید و آن‌قدر فضا را روشن می‌کرد که از نقطه‌ای که ایستاده بودم، دید خوبی داشته باشم. اما در نقاط دیگر، باید از فانوس یا شمع استفاده می‌شد تا چیزی دیده شود.

از ترس اینکه اگر این نرده‌ها درست جوش نخورده باشند، چندصد متر سقوط می‌کنم و لِه می‌شوم، از آن‌ها فاصله گرفتم و به چیزی برخورد کردم. نسیمی سرد از میان موهایم گذشت و من بی‌حرکت شدم و قلبم دوباره شروع کرد به کوبیدن به دنده‌هایم.

صدای مردانهٔ محکمی به آهستگی در کتابخانهٔ مخفی پیچید: «لازم نیست بترسی مرد جوون.» صدا را نمی‌شناختم و مطمئن نبودم بعد از برگشت به عقب چه خواهم دید، اما باید نکتهٔ مهمی را که راهبه‌ای در نیواورلینز به من یاد داده بود، در یادم نگاه می‌داشتم: نترسیدن بزرگ‌ترین اسلحهٔ تو در برابر ماوراءالطبیعه است. پس ترسم را قورت دادم و چرخیدم تا با هرکسی که من را آنجا آورده بود، دیدار کنم.


این عکس دوماه پس از بازگشایی
کتابخانه گرفته شده.

فصل پانزدهم: اِفشاگری

خودم را آماده کرده بودم که بعد از چرخیدنم چیز وحشتناکی ببینم، اما در عوض با چهرهٔ مهربان مردی خیلی پیر، در کت و شلواری خیلی‌خیلی قدیمی مواجه شدم. او لبخند زد و سبیل مشکی نازکش طوری پیچ خورد که انگار به اِرادهٔ خودش حرکت کرده باشد. موهایش به عقب شانه شده بودند و می‌توانستم بوی چیزی مثل واکس ماشین را احساس کنم و کم مانده بود بالا بیاورم. اگر می‌خواستم سالِ مرگش را تخمین بزنم، قطعاً می‌گفتم دورهٔ ویکتوریاست، و این یعنی... من در مقابل مردی ایستاده بودم که سازندهٔ این خانهٔ وحشت بود، جاناتان. آر. چیلدرمَس.

گلویم را صاف کردم و قبل از اینکه بتوانم دهانم را باز کنم، با صدایی آن‌قدر ساده و واضح که هیچ پلیدی در خود نداشت، دوباره حرف زد.

«از یکی از دخترهام، مورگانا، خواستم تو رو بیاره اینجا. امیدوارم مشکلی با ملاقات دونفره‌مون نداشته باشی. باور کن حرفم خیلی ضروریه مرد جوون.» خودم را از سر راهش کنار کشیدم. مرد سمت قفسهٔ پشت سرم آمد و کتاب قهوه‌ای بزرگی را از رویش برداشت.

کمی دیگر به صورتم نگاه کرد و احتمالاً سعی کرد بفهمد می‌تواند به من اعتماد کند یا نه. من هم همین حس را نسبت به او داشتم.

نمی‌توانستم به او زُل نزنم. معمولاً ظاهرشدن ارواح با تمام بدن، واضح و منسجم نیست. بیشتر وقت‌ها می‌توانید آن‌طرفشان را ببینید. این اتفاق آن‌قدر کمیاب بود که دلم می‌خواست دستم را دراز کنم و لمسش کنم، اما نمی‌خواستم بی‌ادبی کنم. او می‌توانست در خیابان قدم بزند و کسی چیزی نمی‌فهمید.

«شما...» نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم، چون کتاب را باز کرد و به همان عکسی اشاره کرد که من در جریان تحقیقاتم در اینترنت دیده بودم.

«جاناتان آر چیلدرمس؟ بله.» او لبخندی زد و چند صفحه جلو رفت و به عکس سه زن جوان اشاره کرد که روی کاناپه‌ای نشسته، چشم‌هایشان را بسته و دست‌هایشان را روی پاهایشان گذاشته بودند. یکی از آن‌ها، جوان‌ترینشان، تور سیاهی به صورت داشت که قیافه‌اش را پوشانده بود. در تصویر دیگری، دوتا از خواهرها کنار یک‌دیگر بودند و انگار یکی از آن‌ها دهان نداشت. یک چیز قطعی بود؛ همه‌شان مرده بودند. به‌سختی آب دهانم را قورت دادم. یکی از عادت‌های دورهٔ ویکتوریا این بود که از مُرده‌هایشان عکس بگیرند تا عکس‌ها را در یک آلبوم مرگ نگه دارند. بعضی مردم باور داشتند که این راهی برای اسیرکردن روح‌ها در عکس‌هاست تا در آن دنیا عذاب داده نشوند، در حالی که بعضی‌های دیگر فقط برای نگه‌داشتن خاطرهٔ عزیزان ازدست‌رفته‌شان این

کار را می‌کردند.

پرسیدم: «اینا کی هستن؟» اما بعد باد سردی از پشتم بالا رفت و فهمیدم کس دیگری همراهمان است. من سر جایم بی‌حرکت شدم و دستی از بالای شانه‌ام گذشت و به صورت یکی از دخترها اشاره کرد.

من برگشتم تا صاحب دست را ببینم و چیزی نمانده بود آلبوم را از دست جاناتان بیندازم.

دختری که هم‌سن میسی پارکر به نظر می‌رسید، در چند قدمی من بالای زمین معلق بود. او که از چرخیدن ناگهانی من مضطرب شده بود، چند قدمی عقب رفت. او یکی از دخترهای توی آلبوم بود. لباس سفید بلندی به تن داشت و فهمیدم که چرا جید به من گفته بود او لال است؛ دهان نداشت.

«این مورگاناست. یا به قول محلی‌ها، بانوی سفیدپوش. همون‌طور که می‌بینی نمی‌تونه حرف بزنه، این‌طوری به دنیا اومده.» جاناتان ناراحت به نظر می‌رسید و می‌توانستم احساساتش را درست مثل اشعهٔ آفتاب که در یک روز گرم به پشت گردنم می‌خورد، حس کنم. خیلی بی‌دفاع بودم؛ باید نقطهٔ آرامش درونی‌ام را پیدا می‌کردم که آن هم تصویر پدر و مادرم بود. باید محکم به آن می‌چسبیدم تا از شدت انرژی‌ای که آن‌ها از من بیرون می‌کشیدند، غش نکنم.

مورگانا را تماشا کردم که دفترچه‌ای پاره‌پاره را از جیب لباسش بیرون کشید و با تَهِ مداد کوچکی شروع کرد به نوشتن روی آن. وقتی کارش تمام شد، دفترچه را بالا گرفت و با انگشتش روی آن زد.

تو در خطری. خواهرم برای به دست آوردن چیزی که می‌خواد هرکاری می‌کنه. همین حالا برو بیرون، وگرنه مثل ما می‌میری.

پرسیدم: «خواهر؟» و بعد متوجه چیزی شدم. سمت جاناتان برگشتم، آلبوم را از دستش گرفتم و ورق زدم تا به عکس سه دختر رسیدم. با دقت آن را بررسی کردم و سعی کردم بفهمم دختر بزرگ‌تر که بود و فهمیدم.

چیزی نمانده بود از شدت تعجب آلبوم را بیندازم. کنار مورگانا... اکتاویا فری‌استون نشسته بود!

«من... نمی‌تونم... من باید برم.» این بار آلبوم را روی زمین انداختم و خواستم فرار کنم که جاناتان دستم را چنگ زد و مرا برگرداند. جای دستش شروع به سوختن کرد، انگار کسی یخ خشک را به پوستم چسبانده باشد.

«اون، متخصصین ارواح، از جمله خودِ تو رو آورده اینجا تا برای دِجا کوئی‌مورتا، قربانی‌تون کنه و قدرت خودش بیشتر شه. سعی کردم قبل از مرگم جلوی دخترم رو بگیرم، اما اون فهمید و حالا وضع من رو ببین...» او داشت گریه می‌کرد و انرژی من را می‌کشید. احساس کردم می‌خواهم بالا بیاورم، اما به‌زور خودم را هشیار نگه داشتم. الان زمان بی‌هوش‌شدن نبود.

سرش داد کشیدم: «این دیگه خیلی احمقانه‌ست.»

«انرژی ماوراءالطبیعهٔ تو چیزیه که اون شیطان، **مادولوک**، به دنبالشه. اون تو رو دُرسته قورت می‌ده. نمی‌تونی جلوشون رو بگیری... باید الان که می‌تونی، از اینجا بری بیرون.» مادولوک؟ چرا آن اسم آن‌قدر آشنا بود؟ زردآب را حس کردم که از گلویم بالا می‌آمد، اما به هر زحمتی که بود قورتش دادم. انگار جرقه‌ای در سرم روشن شده باشد، خاطره‌ای برایم زنده شد:

من بعد از حملهٔ شیطان در خانهٔ لوزی توی بیمارستان بودم. مونتی روی صندلی آن‌طرف اتاق خوابیده بود، اما کسی هم کنارم نشسته بود. مرد غول‌پیکری بود با ریش‌هایی بلند و چشمانی بسیار مهربان... اِمرسون لوییس.

«مادولوک... اسم اون شیطان مادولوکه و تا وقتی با دستای خودت نابودش نکنی، راحتت نمی‌ذاره سایمون سانتیاگو.»

درست همان موقع، مونتی در صندلی‌اش بیدار شد و پیرمرد جلوی چشم‌هایم ناپدید شد...

به صورت جاناتان نگاه کردم. چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ و چرا من این‌قدر تکهٔ مهمی از این پازل بودم؟

همان‌طور که می‌لرزیدم، به دیوار پشتم تکیه دادم و گفتم: «مطمئن نیستم بتونم این کار رو بکنم.» جاناتان من را محکم‌تر گرفت و دردی که از فشار دستش بهم وارد شد من را به خودم آورد.

«به من گوش بده! عموت و اون روح‌گیرهای بی‌گناه رو بردار و از اینجا برو بیرون. می‌فهمی؟» موجی از درد به جاناتان حمله کرد و او خودش را جمع کرد و مانند دخترِ توی آینه، تکه تکه شد. چه بلایی داشت بر سر ارواح می‌آمد؟ سمت مورگانا برگشتم. او آخرین کلمات را نوشت و دفتر را جلوی صورتم گرفت و تکان داد.

برو بیرون!

حتی ثانیه‌ای معطل نکردم و سمت قفسه برگشتم. بعد دیوار را با تمام توانم فشار دادم و باز کردم. با نفسی بریده و در حالی که بیش از هر وقت دیگری در زندگی‌ام ترسیده بودم، وارد کتابخانه شدم. باید همه را تا قبل از ماه‌گرفتگی بیرون می‌بردم. قدمی دیگر برداشتم و سعی کردم سمت صدای جید، مونتی و دوقلوها بروم، اما پاهایم مثل ژِله لرزان بودند.

چند قدم بیشتر برنداشته بودم که مِهی سیاه‌رنگ جلویم پدیدار شد. متوقف شدم و به صندلی مطالعه‌ای تکیه دادم. برای یک مواجههٔ دیگر خیلی ضعیف بودم. زنی سرتاپا سیاه‌پوش را دیدم که از مِه بیرون آمد و درست سمت من حرکت کرد. او نقاب‌سیاه بود. بالاخره با بزرگ‌ترین روحِ بدِ چیلدرمَس مواجه شده بودم.

روح، پروازکنان سمت من آمد و در ذهنم گفت: «پسر بیچاره. تو امشب می‌میری و بالاخره می‌ری پیش اون پدر

و مادر به‌دردنخورت.»

آن موقع بود که فهمیدم نقاب‌سیاه اصلاً یک روح نبود. شیطان بود... مثل همانی که در تگزاس چیزی نمانده بود بکشدم. او به فری‌استون گفته بود من را اینجا بیاورد. کارش با من تمام نشده بود.

در حالی که هنوز به صندلی تکیه داده بودم، سعی کردم سربه‌سرش بگذارم؛ «من یه چیزی می‌دونم که تو نمی‌دونی...» نمی‌خواستم حقیقت را بگویم؛ خیلی ضعیف بودم.

«تو هیچی نمی‌دونی!» جیغ نقاب سیاه در سرم فرو رفت و مغزم را تکه‌تکه کرد. شیطان آن‌قدر نزدیک شد که می‌توانستم سرمای سوزانش را در استخوان‌هایم حس کنم.

گفتم: «نمی‌ذارم به کسی صدمه بزنی.»

«دو ساعتِ دیگه، تو و بقیه می‌میرید و به هیچ‌وجه نمی‌تونی جلوی منو بگیری... فکر کنم الان وقت یه چُرت کوچیک باشه، نه؟» صدای شیطان همان‌طور که سعی می‌کردم فرار کنم در ذهنم منعکس شد. ناگهان، انگار که انرژی‌ام دوباره برگشته باشد، سمت کتابخانه دویدم و کتاب سبز را بیرون کشیدم. این بار تکان نمی‌خورد.

شیطان از پشت سرم شروع به خندیدن کرد.

«شب بخیر سایمون سانتیاگو.» صدا دیگر توی سرم نبود و می‌توانستم سروصدای مونتی را بشنوم که اسمم را می‌گفت و دنبالم می‌گشت. شیطان که انگار می‌دانست قرار است مزاحمش شوند، مُچَش را چرخاند و نور بعدازظهر جایش را به تاریکی مطلق داد.







اکتاویا و مورگانا جیلدرمس

فصل شانزدهم: مُردن پس از تاریکی

کسی داشت اسمم را صدا می‌زد. اول مُلایم و دور بود و ناگهان پُراضطراب و دردناک شد. صدای زنی بود که آشنا به نظر می‌رسید. با چشم‌هایی بسته، سعی کردم جایش را تشخیص دهم.

«اوسو کوچولو!» حالا صدا نزدیک‌تر شده بود. چشم‌هایم پر از اشک شد. خیلی‌وقت بود این اسم را نشنیده بودم. اوسو به اسپانیایی می‌شد خرس و لقبی بود که پدر و مادرم به من داده بودند.

«مامان...!» صدایش زدم و به‌زحمت چشم‌هایم را از هم باز کردم. روی کاناپه‌ای قرمز در قسمت کودکان دراز کشیده بودم. دوروبرم را نگاه کردم اما چیزی ندیدم، تنها بودم. پلک زدم تا اشک‌ها را از چشم‌هایم کنار بزنم و بهتر ببینم، اما هنوز هم تنها بودم. آفتاب همچنان از پنجره‌ها به داخل می‌تابید و ذرات کوچک غبار در اشعهٔ نور معلق بودند.

حتماً داشتم خواب می‌دیدم.

«سایمون... صدام رو می‌شنوی؟» صدای مادرم بود، اما یک‌جورهایی عوض شده بود. از روی کاناپه بالا پریدم، دور خودم چرخیدم و سعی کردم پیدایش کنم، اما کسی آنجا نبود.

فریاد زدم: «می‌تونم صدات رو بشنوم. اما چرا نمی‌تونم ببینمت؟»

«منو و بابات اون‌قدر قوی نیستیم میهو[۹]، اما تو باید قوی باشی. هنوز وقتش نشده که بیای پیش ما. خیلی‌های دیگه هستن که باید بهشون کمک کنی...» صدایش می‌لرزید اما می‌توانستم تک‌تک حرف‌هایش را بشنوم و قلبم به درد آمد. خیلی دلم می‌خواست پدر و مادرم را ببینم. بیشتر از هرچیزی دلم می‌خواست با آن‌ها باشم.

رو به هوا گفتم: «من نمی‌تونم این کارو تنهایی انجام بدم.» چشم‌هایم به دنبال ذره‌ای از وجودشان می‌گشت. هرچند گرمای آشنای حضورشان را حس می‌کردم. حالا قلبی که روی میز خاک‌گرفته ظاهر شده بود، کاملاً منطقی به نظر می‌رسید. آن‌ها در تمام این مدت با من بوده‌اند.

«تو یه سانتیاگویی، میهو. خیلی قوی‌تر از چیزی هستی که فکر می‌کنی. ارث پدرت اون‌قدر قوی و قدرتمنده که تا الان یه گوشه‌ش رو هم ندیدی. تو بی‌همتایی و مردم میان دنبالت... همون‌طور که مادولوک اومد... میهو، اون مادولوک دلیل اینه که ما دیگه با تو نیستیم، اون ما رو از تو گرفت.»

قلبم فرو ریخت و صندلی را گرفتم تا تعادلم را حفظ کنم. همیشه فکر می‌کردم حادثه‌ای پدر و مادرم را از من گرفته. اما در تمام این مدت، کاریک شیطان بدذات بوده که اشتهای خوبی برای کشتن سانتیاگوها داشته. دلم می‌خواست فریاد بکشم و وسایل دورم را بشکنم. این نه درست بود و نه عادلانه.

گریه‌کنان سرم را توی دست‌هایم گرفتم: «خیلی دلم براتون تنگ شده.»

«ما هم دلمون برات تنگ شده.» این بار صدای پدرم بود. «اما نمی‌خوایم که تو هم مثل ما بشی، سایمون.»

زمزمه‌ای جایگزین صدایش شد و هزاران صدا در فضای اطرافم به پژواک درآمدند. «ما باید بریم سایمون. اگه تا غروب آفتاب از اون درها نرفتی بیرون، از تمام قدرتت استفاده کن و پوزِ اون شیطان رو به خاک بمال، اوسو کوچولو.»

روی کاناپه پریدم و فریاد زدم: «صبر کنید!» اما آن‌ها رفته بودند و این بار، من تنها نبودم. جید، مونتی، دوقلوها، میسی و ریک دوره‌ام کرده بودند. تنها کسی که ندیدمش اکتاویا فری‌استون بود.

انگار جید برایم نگران شده بود: «تو غَش کردی. ما وقتی صدای حرف‌زدن یه نفر رو شنیدیم، وارد اتاق شدیم و همون موقع تو افتادی روی زمین.»

مونتی پرسید: «حالت خوبه؟» در میان آن‌همه پریشانی و اضطرابی که احاطه‌ام کرده بود، متعجب شدم. باید می‌فهمیدم چرا پدر و مادرم فکر می‌کردند من می‌توانم از پس یک شیطان بربیایم؟ منظورم این است که، من اساس کار را می‌دانستم، اما حرفه‌ای نبودم. ولی آن‌ها بالاخره پیشم آمده بودند و اگر آن‌قدر به من اعتماد داشتند که از آن دنیا با من تماس بگیرند، باید خودم هم خودم را باور می‌کردم. بدون اینکه جواب جید و مونتی را بدهم، سمت نرده‌ها رفتم و نگاهی به طبقهٔ اول انداختم.

«باید قبل از اینکه هوا تاریک شه از اینجا بریم بیرون.»

میسی گفت: «سایمون تو چند ساعته بیهوشی. ماه‌گرفتگی همین الان اتفاق افتاده.» بعد سمت من آمد و دستی روی شانه‌ام گذاشت. اما این آرامم نکرد.

«اکتاویا فری‌استون، من و تو و بقیهٔ اونا رو آورده اینجا.» به بقیه روح‌زبان‌ها اشاره کردم. «ما رو آورده اینجا تا برای یه شیطان لعنتی قربانی‌مون کنه میسی. برات عجیب نبود که درست موقع ماهِ خونین آوردنت اینجا؟» آرامش صورتش تبدیل به ترس مطلق شد. به پنجره‌ها خیره شد و به آخرین ذرات نوری که هنوز به داخل می‌تابیدند اشاره کرد.

«هنوز یه‌کم از نور صبح مونده، این یعنی هنوزم می‌تونیم از اینجا بریم بیرون.» سمت بقیه برگشت و دست‌هایش را به هم زد. «بیاید بریم!»

همگی دنبال ما از پله‌های طبقهٔ دوم پایین آمدند. قلبم دیوانه‌وار در سینه‌ام می‌تپید و از شدت ترس خیس عرق شده بودم، اما باید همان‌طور که پدر و مادرم گفته بودند، قوی می‌بودم.






وقتی اولین قدم را روی طبقهٔ اول گذاشتم، مونتی بازویم را گرفت و گفت: «سایمون، چه مرگت شده؟» سمت او برگشتم و آماده شدم تا بیشتر از هروقت دیگری از من عصبانی شود.

«اگه الان از اینجا نریم بیرون، همه‌مون می‌میریم. اون شیطان، همونی که تو خونهٔ لوزی بود، از موقع تولدم دنبالم بوده. پدر و مادرم رو کشته و حالا دنبال منه. اون همین‌جاست مونتی.» به صورتش نگاه کردم و منتظر جرقه‌های خشم شدم، اما انگار او هم به اندازهٔ من ترسیده بود. او می‌فهمید، برای اولین بار از زمانی که باهاش بودم، او می‌فهمید. دلم می‌خواست بغلش کنم، اما به این نتیجه رسیدم که بهتر است قبل از آن، هردویمان زنده بمانیم.

«پس بیا از اینجا بریم بیرون.» مونتی سمت درها دوید و دستگیره را کشید. اما تکان نمی‌خوردند. «باز نمی‌شن.» امرسون آن روز در بیمارستان به من گفته بود: «با دستای خودت نابودش کن.» چرا به من گفته بود که آن شیطان را با دست‌های خودم نابود کنم؟ چرا آن‌قدر به دقت گفته بود؟ و بعد فهمیدم.

سمت در دویدم و مونتی را کنار زدم. در حالی که بیشتر از هر چیزی امیدوار بودم درست فکر کرده باشم، یکی از دسته‌ها را گرفتم؛ بلافاصله مِهِ تقریباً سبزرنگی بیرون زد و شروع کرد به درخشیدن. لبخندی به پهنای صورتم زدم، دستگیره را چرخاندم و نور آبی روز، به داخل تابید. این انرژی من بود، خیلی قدرتمندتر از چیزی که فکر می‌کردم؛ برای همین بود که شیطان من را می‌خواست، او انرژی‌ام را می‌خواست و حتی اگر می‌مردم هم نمی‌گذاشتم هرگز دستش به آن برسد.

کتابخانه شروع کرد به لرزیدن؛ انگار که زلزله آمده باشد و من فریاد زدم: «بیاید بریم!» شیطان می‌دانست ما می‌خواهیم آنجا را ترک کنیم و داشت عصبانی می‌شد. باید عجله می‌کردیم.

به مونتی کمک کردم ریک را از در بیرون بِبَرد؛ در حالی که باد شدیدی او را به داخل کتابخانه هُل می‌داد. میسی هم با تمام توانش صندلی ریک را کشید و آن را از در عبور داد و از پله‌های تَرَک‌خورده، پایین بُرد. باد شیطانی، خیلی قوی بود، اما باید همه را بیرون می‌بردیم. بعد نوبت دوقلوها بود اما قبل از آنکه ما صدایشان کنیم، از در بیرون دویدند و روی پله‌های کتابخانه پریدند.

برگشتم و جید را دیدم که هنوز پشتِ سرِ ما ایستاده بود و انگشت‌هایش را در هم می‌پیچاند.

به او گفتم: «متأسفم که همه‌چی رو بهت نگفتم.» او بالا را نگاه کرد و سَری تکان داد. معلوم بود ناراحتش کرده‌ام و دانستنش زَجرَم می‌داد. او اشک‌هایش را پاک کرد و همان‌طور که سمت در می‌رفت، باد لباس‌هایش را می‌لرزاند.

«صبر کنید.» جید این را گفت و متوقف شد. «خانوم فری‌استون کجاست؟»

به جید نگاه کردم و سرم را تکان دادم؛ «اون زن، دلیل همهٔ این اتفاق‌هاست جید.» اما گوشش بدهکار نبود. خانم فری‌استون، بعد از مرگ مادرش همه‌چیزِ او بود و حالا باید از پسری که تقریباً نمی‌شناختش می‌پذیرفت که او خود شیطان است.

«اما... اما اون دوست منه.» جید گریه کرد و از در فاصله گرفت؛ «متأسفم سایمون. اما من باید پیداش کنم.» می‌خواست برگردد که دستش را گرفتم و دوباره سمت در کشیدم.

فریاد زدم: «**خواهش می‌کنم!**» او سمت من برگشت و با دیدن دردی که در صورتم بود، نگاهش را پایین انداخت.

بالاخره تسلیم شد و سری تکان داد. دستش را کشیدم تا او را از در بیرون ببرم، اما باد بر من غلبه کرد و جید را از پشت به داخل کتابخانه پرت کرد. او روی زمین سُر خورد، به قفسه‌ای برخورد کرد و صدها کتاب روی زمین ریختند.

فریاد زدم: «جید!» سعی کردم سمت او بروم، اما مونتی جلویم را گرفت.

«سایمون! ما باید بریم.»

سرش داد زدم: «من باید جید رو نجات بدم مونتی. تو باید بری!» برای اولین بار داشتم گریه‌کردنش را می‌دیدم؛ در حالی که فَکَش می‌لرزید، اشک از گونه‌هایش جاری شد.

بعد جیغ کشید: «نه! من نمی‌تونم یه نفر دیگه رو هم از دست بدم.» شانه‌هایم را گرفت و سعی کرد من را از در بیرون بکشد، اما حتی اگر باد می‌گذاشت بیرون بیایم، من تصمیمم را گرفته بودم. با تمام توانم خودم را از دست‌هایش جدا کردم و او را از در به بیرون هُل دادم.

مونتی روی پله‌ها، کنار دوقلوها فرود آمد؛ از روی زمین بلند شد و سمت در دوید، اما باد دوباره او را زمین زد. به مونتی گفتم: «متأسفم.» او از روی زمین بلند شد و به چشم‌هایم زل زد؛ کاری که تا به حال نکرده بود. آن موقع بود که توانستم غم واقعی چشم‌هایش را ببینم. او وقتی بچه بود، خانواده‌اش را از دست داده بود. برادرش هم زمانی که بیشتر از همیشه نیازش داشت، مرده بود. این اولین بار بود که این‌قدر عمیق وارد ذهن مونتی شده بودم و حالا انگار تمام چیزهایی که می‌خواستم بدانم، سمت من سرازیر شده بودند.

«نه... من متأسفم سایمون. من یه آدم آشغال و یه عموی افتضاح بودم و خیلی خیلی متأسفم.» وقتی به چشم‌هایش نگاه کردم، توانستم ذره‌ای از نگاه پدرم را در او ببینم و گرما، درونم را فرا گرفت. قوی باش!

«می‌بخشمت عمو مونتویا...» و قبل از اینکه بتوانم کلامی دیگر بگویم در، خیلی محکم مقابل صورتش بسته شد. سعی کردم دوباره در را باز کنم، اما این بار برای من هم جواب نداد. باید جید را می‌یافتم و برای بیرون‌رفتن از آنجا راهی پیدا می‌کردم. برگشتم و سمت قفسه‌ای رفتم که جید به آن خورده بود، اما او آنجا نبود.

فصل هفدهم: همه‌چیز معلوم شد

با اضطراب فریاد زدم: «جید!» به سرعت اطرافم را نگاه کردم اما او را نمی‌دیدم. نورِ روز که از پنجره به داخل می‌تابید، ناپدید شده بود و جایش را به تاریکی مطلق داده بود. تنها نوری که به من کمک می‌کرد اطراف را ببینم، لامپ‌های فِلورسنتِ آویزان از سقف بودند که با وجود ویران‌شدن کتابخانه هنوز هم خاموش نشده بودند. ماه خونین شروع شده بود.

«پسر احمق!» صدایی آشنا در فضا پیچید. چرخیدم و نقاب‌سیاه را دیدم که در هوا معلق بود. «حالا تو مال منی!»

فریادی بر سر شیطان کشیدم: «جید کجاست؟»

او نَعره زد و زمین لرزید؛ «اون دیگه به تو ربطی نداره. تو شکست خوردی سایمون سانتیاگو، و من پیروز شدم.»

گفتم: «بذار حرفت رو اصلاح کنم. تو فکر می‌کنی برنده شدی.» نمی‌خواستم اجازه بدهم این شیطان احمق دستِ پیش را بگیرد. من قدرتم را می‌دانستم و از به‌کارگیری آن نمی‌ترسیدم.

گفت: «خیلی بی‌کله‌ای که با این پُررویی با من حرف می‌زنی. تا آخرین‌ذرهٔ انرژیت رو با لذت از اون بدن ضعیف بیرون می‌کشم.»

شیطان سمتی رفت که صندلی‌ها چیده شده بود و بِشکنی زد. شمع‌های بلندِ سیاه و قرمزی پدیدار شد و شعله‌های نارنجی‌شان در بادِ سردی که نقاب‌سیاه با خود آورده بود، لرزیدند.

وقتی تمام شمع‌ها روشن شدند، سایهٔ نقاشی روی سقف بر روی زمین افتاد و شروع کرد به درخشیدن. حالا تمام صندلی‌ها توسط ارواح اشغال شده بودند که چهارتای آن‌ها را شناختم. مورگانا چیلدرمس، جاناتان چیلدرمس، دخترِ پشت پنجره و پسرِ قطاربه‌دست.

کتابخانه تاریک‌تر شد و آن‌موقع بود که دو جسمِ تیره را در مرکز دایره دیدم؛ چند قدم جلوتر رفتم و از وحشت خشکم زد.

امرسون لوییس و مادام هلنا، دست و دهان‌بسته روی زمین افتاده بودند. آخرین شمع‌ها روشن شدند و صورت آشنای دیگری را کنار مورگانا تشخیص دادم... اکتاویا فری‌استون.

سَردَرگُم شدم، نقاب‌سیاه از پشت سرم شروع کرد به خندیدن. امکان نداشت؛ تمامِ این مدت فکر می‌کردم این کارها کار اکتاویا فری‌استون بوده، تمام سَرنخ‌ها به او ختم می‌شد، اما حالا که فری‌استون پیش بقیهٔ روح‌ها روی صندلی‌اش نشسته بود، کار چه کسی...

با بی‌میلی به عقب برگشتم.

سَرِ نقاب‌سیاه از شدت خنده به عقب رفت و سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرد. تمام این مدت با من بازی شده بود.

چشم‌هایم پر از اشک شد و شیطان دست از خندیدن برداشت و به من خیره شد. نمی‌خواستم هیچ‌کدام از این‌ها حقیقت داشته باشد. نمی‌خواستم چیزی که به آن فکر می‌کردم واقعیت داشته باشد، اما آخرین‌قطعهٔ پازل هم پیدا شده بود و حالا همه‌چیز آشکار شده بود.

عصبانیت، خشم و نفرت، درونم غَلَیان می‌کرد؛ مانند دیگی جوشان. دندان‌هایم را به هم فشردم، دست‌هایم را مشت کردم و نگاهم را به شیطان دوختم.

فریاد زدم: «صورت واقعی‌ت رو نشون بده شیطان!» بادی که قبلاً حسش کرده بودم دوباره شروع به وزیدن کرد، کتاب‌ها را پایین انداخت و لامپ‌ها را سوزاند. همان‌طور که می‌خواستم، نقاب‌سیاه را عصبانی کرده بودم.

صدای شیطان بَم و بریده‌بریده شد: «تو به من نمی‌گی چیکار کنم!» زنگی در کتابخانه شروع به نواختن کرد و پنجره‌ها را به پژواک و لرزش درآورد. چرا یک زنگ در کتابخانه بود؟

بلند گفتم: «این دیگه چه کوفتیه؟»

«این زنگ یعنی وقتشه تو بمیری.» شیطان دوباره شروع کرد به خندیدن؛ «سایمون سانتیاگوی بیچاره. نتونستی پدر و مادرت رو نجات بدی... و حالا نمی‌تونی برای نجات خودتم کاری بکنی.»

زنگ قطع شد و نور قرمزرنگی بالای سرم شروع کرد به تابیدن. بالا را نگاه کردم و دیدم که طلسم‌ها یکی پس از دیگری روشن شدند. باید همین حالا جلوی نقاب‌سیاه را می‌گرفتم وگرنه کارم تمام بود.

اما این شیطان قدرتمند بود، خیلی قدرتمند. با وجود اینکه اسمش را نمی‌دانستم، آیا می‌توانستم بیرونش کنم؟ تقریباً همه‌چیزم را از من گرفته بود و نمی‌توانستم بگذارم بَرنده شود، نه حالا، نه هیچ‌وقت.

انگار در جواب حرفم، صدای پدرم در گوشم تکرار شد: «پوزهٔ اون شیطان رو به خاک بمال!» من هم می‌خواستم همین کار را بکنم.

با تمام توانم فریاد زدم: «مادولوک!» باد قوی‌تر شد و این بار صندلی‌ها به پرواز درآمدند و قفسه‌ها به زمین کوبیده شدند. کتابخانه داشت نابود می‌شد.

شیطان دست از خندیدن برداشت.

نقاب‌سیاه جیغ زد: «نه!» صدایش مخلوطی از صدای کودک و هیولا بود. «نکن لطفاً.» بعد شروع به کوبیدن

توی سرش کرد.

بلافاصله سرِ آن موجودِ لرزان فریاد زدم: «مادولوک، صورت واقعی‌ت رو نشون بده.» درست مثل همان روح‌هایی که شکنجه‌شان داده بود، بدنش شروع کرد به تکه‌تکه‌شدن تا اینکه تنها یک نفر با لباس سیاه پاره و تورِ بیدزده‌ای روی صورت، باقی ماند.

تِلوتِلو خوران ایستاد. تور را بالا زد و صورت واقعی‌اش را آشکار کرد: دختری سیزده‌ساله بود.
حالا تمام سرنخ‌هایی که به او ختم می‌شد را درک می‌کردم؛ مادام هلنا و پدر و مادرم که سعی می‌کردند به من بگویند واقعاً چه اتفاقی در جریان است... مورگانا و جاناتان سعی نمی‌کردند به من بگویند کار اکتاویا است. آنها می‌خواستند بگویند کار کوچک‌ترین خواهری است که در عکس بود، همانی که صورتش را با توری پوشانده بود... یک نقاب‌سیاه. وای خدا! من بعضی وقت‌ها می‌توانستم خیلی احمق باشم.

با دندان‌هایی به‌هم‌فشرده گفتم: «جید... چیلدرمس.»
حالا طوری گریه می‌کرد که انگار اسباب‌بازی‌اش را گرفته بودم. صبر کردم تا از تظاهر به بیچارگی دست بکشد. او حالا شکل واقعی‌اش را داشت، اما هنوز هم خیلی قدرتمند بود.

سَرَم جیغ کشید: «من فکر می‌کردم ما با هم دوستیم.» حالا چشم‌هایش متفاوت و گربه‌مانند بود و وحشی به نظر می‌رسید. انتظار داشتم به من حمله کند و صورتم را پاره‌پاره کند.

در جوابش داد زدم: «دوست‌ها، پدر و مادر دوستشون رو نمی‌کُشن!» او همه‌جوره من را گول زده بود، حتی با در میان گذاشتن احساساتش. تمامش قُلابی بود. تمام مدت از قدرت نقش روی سقف استفاده کرده بود. هنوز هم باورم نمی‌شد که همه‌چیز در تمام این مدت، زیر سر جید بوده است. هنوز هم نمی‌خواستم این‌گونه باشد، اما او آنجا بود، معلق در هوا، با لبخندی شیطانی روی صورت بیمارگونه‌اش.

هر فکر و احساسی که قبلاً درباره‌اش داشتم، مانعِ من برای پایان‌دادن به این دنیای وحشت نمی‌شد.
پرسیدم: «چرا این کارها رو با من کردی؟» با کم‌شدن قدرت او، باد داشت آرام می‌گرفت، اما طلسم‌ها هنوز هم داشتند یکی پس از دیگری روشن می‌شدند و تنها چندتا از آن‌ها باقی مانده بود. داشتم وقتم را با فهمیدن دلیل کارهایش، تَلَف می‌کردم. او یک شیطان بود، روح نداشت.

«چون... کِیف می‌داد.» دوباره از شدت خنده بدنش شروع کرد به لرزیدن و چشم‌هایش مانند گوی‌های سیاهی درخشیدند. باید به خودم می‌فهماندم که او یک انسان واقعی نبوده؛ او حتماً موقعی که زنده بوده توجه یک شیطان را جلب کرده و بعد از مرگ گذاشته بود روحش را تسخیر کند و به شکل او درآید. جید چیلدرمس،

هرکسی که بود، سال‌ها پیش مُرده بود؛ قبلاً هم چیزهایی در این باره شنیده بودم، اما از نزدیک ندیده بودم. این دیوانگی محض بود.

به او گفتم: «تو برمی‌گردی به جهنم جید! یا شاید باید بگم مادولوک!»

خنده‌اش شدیدتر شد و در حالی که صدای نازکش مانند تیغ، گوش‌هایم را می‌بُرید گفت: «تو به اندازهٔ کافی قوی نیستی سایمون. شاید اسمم رو بدونی، اما هیچ‌وقت نمی‌تونی تبعیدم کنی... تو فقط یه پسر بچهٔ غمگینی با یه پدر و مادر مُرده و یه عموی بی‌مصرف که شمردن پول‌هاش از دوست داشتن تو براش مهم‌تره.»

داشت سعی می‌کرد به من صدمه بزند، اما فایده‌ای نداشت. من قدم به دایرهٔ قربانگاه گذاشتم. حالت چهرهٔ او هم از شادی شیطانی، به اضطراب شدید تبدیل شد.

تکه‌ای از شیشهٔ شکستهٔ یک لامپ را از زمین برداشتم و بین انگشت‌هایم چرخاندم، از جید پرسیدم: «یادته مادام هلنا ازت خواست بری اون گونی بنفش رو بیاری؟»

«خب که چی؟» لبخندی زد و سعی کرد وانِمود کند رفتارهای من نگرانش نمی‌کنند.

«اون، یه جادو روی در گذاشت و وقتی برگشتی به نظرت می‌اومد فقط یکی دو دقیقه اونجا بودی... اما بیشتر بود و توی اون مدت، اون به من گفت چه‌جوری واقعاً دِجا کوئی‌مورتا رو نابود کنم...» می‌توانستم ببینم که حقیقت در صورت شیطان کوبیده می‌شد و این واقعاً بهترین حس دنیا بود.

با لبخندی شیشه را در دستم فرو کردم، دست خونینم را روی بازتاب طِلِسم‌ها کوبیدم و بعد مانند پاک‌کُن روی آن‌ها کشیدم. برای لحظه‌ای منتظر شدم و دعا کردم کاری که مادام هلنا به من یاد داده بود، واقعی و کافی باشد. تصویر طلسم‌ها شروع کردند به پیچ‌وتاب‌خوردن و تکه‌هایی از طرح اصلی، مانند کاغذهای سوخته پروازکنان سمت زمین آمدند.

جید با صدایی هیولامانند جیغ کشید و من را تا اَعماق وجودم لرزاند «نه! صبر کن!» اما من متوقف نشدم. تکه‌های بیشتری از نقاشی سقوط کردند و تکه‌هایی از خودِ سقف هم فرو ریختند، اما به دور از دایره.

داد زدم: «از دریچهٔ عزیزت خداحافظی کن!» و بعد دستم را روی آخرین تکهٔ طلسم کشیدم و ساختمان دوباره شروع کرد به لرزیدن. این بار نوبت زمینِ چوبی بود که شروع کرد به شکستن و تکه‌تکه‌شدن.

«می‌کُشَمت سایمون... درست مثل پدر و مادرت!» جید سریع‌تر از انتظارم به هوا پرید و سمت من آمد. اما ناگهان با سر به دیواری نامرئی برخورد کرد.

«فقط یه دقیقهٔ دیگه می‌تونم نگهش دارم...» برگشتم و اکتاویا فری‌استون را دیدم که دست‌هایش را سمت

سقف گرفته بود و نوری سبزرنگ بالای سرش معلق بود. «اون خیلی وقته که من، خانواده‌م و بقیهٔ روح‌ها رو اسیر کرده سایمون... بفرستش به جایی که بهش تعلق داره!»

جید بر سر اکتاویا نعره کشید: «چطور جرأت می‌کنی به من خیانت کنی خواهر؟»

«تو خواهر من نیستی. تو به این دنیا تعلق نداری. هیچ‌کدوممون نداریم.» فری‌استون داشت قدرتش را از دست می‌داد، باید تمامش می‌کردم.

همهٔ شجاعت، عصبانیت، خشم و توان روحم را جمع کردم و از زمین بلند شدم. انرژی‌ام به غَلَیان آمده بود. با لبخندی از سر بدجنسی به چشم‌های وحشی جید خیره شدم و دست خونینم را سمت او گرفتم و خودم را برای انرژی مورد نیازم، آماده کردم.

«مادولوک...»
«نههههههه!» جید قفسه‌ای پر از کتاب را سمت من پرت کرد، اما میدان انرژی، آن را با صدای بنگ برگرداند. نمی‌توانستم متوقف شوم. باید ادامه می‌دادم.

«مادولوک... به نام پدر، پسر و روح‌القُدُس... تبعیدت می‌کنم به جهنم!»
پنجره‌های اطرافمان سمت داخل منفجر شدند و شیشه و فلزها پروازکنان، تمام اتاق را پوشاندند. دیوارها طوری نالیدند که انگار بخواهند از هم پاشیده شوند و قفسه‌ها تکه‌تکه شدند. برگشتم و دیدم که طبقهٔ دوم سقوط کرد. حالا می‌توانستم کتابخانهٔ مخفی را خیلی واضح ببینم.

روح‌های اسیرشده، حالا به شکل گوی درآمده و با رهایی از شرّ شیطانی که آن‌همه سال آنجا نگه‌شان داشته بود، پروازکنان، از پنجره‌ها بیرون می‌رفتند.

سمت جید برگشتم و همان‌طور که داشت مانند بقیهٔ ساختمان از هم می‌پاشید، به صورتش زُل زدم. برای آخرین بار نگاهی ملتمسانه به من انداخت و در حالی که هنوز صدای جیغش در هوا پخش می‌شد، به پودری سیاه تبدیل شد.

دیگر تمام شده بود. همه‌چیز تمام شده بود.
تِلوتلوخوران سمت یک صندلی رفتم و خودم را روی آن انداختم. خستگی بر جسم و روحم غلبه کرده بود. چیزی از بالا سقوط کرد و درست روی سینه‌ام افتاد. با آخرین ذره‌های توانم گرفتمش و نگاهش کردم.

دفترچه یادداشت مورگانا بود که با دست‌خط زیبایش، کلمه‌ای زیبا اما قدرتمند، در آن نوشته شده بود.
سپاسگزارم



خاتمه: پرونده بسته شد؟

دوباره مقابل کتابخانه ایستاده بودم. اما این بار هیچ‌چیز سیاه و پلیدی در آن نبود. کتابخانه حالا به ویرانه‌ای تبدیل شده بود که فقط جلوی ساختمانش هنوز سرپا بود. پنجره‌ها منفجر شده بودند اما درها به نوعی هنوز سرجایشان بودند.

بیشتر از اینکه بابت شیطانی که خودش را به عنوان دوستم جا زده بود و تمام مدت می‌خواست من را بکُشد ناراحت باشم، نگران کتاب‌هایی بودم که از بین رفته بود. به تمام روح‌هایی که آنجا اسیر شده بودند کمک کرده بودم آزاد شوند و این وجودم را پر از شادی می‌کرد. پدر و مادرم را سَربلند کرده بودم و به خودم ثابت کرده بودم که از پس هرکاری که تصمیم بگیرم ذهن و روحم را روی آن بگذارم، برمی‌آیم.

مونتی از توی بیوک قراضه‌اش فریاد زد: «آماده‌ای؟» به او لبخند زدم.

چندهفته‌ای از وقتی که پوزهٔ آن شیطان را به خاک مالیده بودم می‌گذشت و بالاخره داشتم با مونتی کنار می‌آمدم.

وقتی برای بارِ دوم در زندگی‌ام، در بیمارستان چشم باز کردم، بلافاصله فهمیدم که اوضاع دارد بهتر می‌شود. چون مونتی هم آنجا بود و منتظر بود بیدار شوم. او داشت برای سلامتی من تلاش می‌کرد و این تمام چیزی بود که آرزویش را داشتم. می‌دانستم که با گذشت زمان، همه‌چیز بینمان بهتر خواهد شد.

به ساختمان کتابخانه نگاه کردم و گفتم: «فقط یه کارِ دیگه مونده که باید انجامش بدم.» دوربینم را که معلوم نبود چطور از آن نابودی ماوراءالطبیعه جانِ سالم به در برده، بیرون کشیدم، آن را بالا بردم تا آخرین عکس را از کتابخانه بگیرم.

روی ساختمان متمرکز شدم و یک عکس خوب از کتابخانهٔ عمومی چیلدرمس یا در واقع باقی‌مانده‌های آن، گرفتم. بعد با لبخند به صفحه نگاه کردم و یک روح هم ندیدم.

«بذار یه چیزی ازت بپرسم بچه.» مونتی صدای رادیو را کم کرد و سمت من برگشت؛ «چه‌جوری جید و اکتاویا از رادارِ روحیت رد شدن؟»

«راستش، هنوز نمی‌دونم. فکر کنم باید تو مغز امرسون سَرَک بکشم تا بیشتر راجع بهش سر دربیارم. فکر کنم به اون حجم زیادِ انرژی که جید از دریچه می‌گرفت ربط داشته باشه. اون ازش استفاده می‌کرد تا خودش و اکتاویا رو بیشتر شبیه آدما کنه. منظورم اینه که، اون امرسون و مادام هلنا رو گول زد و این کم چیزی نیست. اما اینا همه‌ش چیزای عجیب و غریبیه که باید ازش سر دربیارم.»

«عجب وضع خفنی... نه؟»

«آره...»

وقتی برای آخرین بار با ماشین از خیابان‌های چیلدرمس و از مقابل کلبهٔ مادام هلنا و سوغاتی‌فروشی شهرِ ارواح رد می‌شدیم، دلم برای مادام هلنا و امرسون تنگ شده بود. اما آن‌ها گفته بودند که هروقت بخواهم می‌توانم برگردم و بهشان سر بزنم و من هم قول داده بودم این کار را انجام دهم.

وقتی از تابلوی «از چیلدرمس خارج می‌شوید» رد شدیم، جرقهٔ الکتریکی کوچکی وسط سینه‌ام را سوزاند. به دوربینم که هنوز از گردنم آویزان بود نگاه کردم و آن را بیرون کشیدم. شاید واقعاً توی کتابخانه صدمه دیده بود.

صفحهٔ دوربین روشن بود؛ تصویر کتابخانه لرزید و درهم پیچید. وقتی تغییرات تمام شد، دوباره به صفحه نگاه کردم و چشم‌هایم از تعجب گِرد شد.

در مقابل پنجره‌های شکسته، شبحی سفید ایستاده بود. قلبم بلافاصله ایستاد، کَنده شد و توی شکمم افتاد و چیزی نمانده بود دوربین را بیندازم.

مونتی گفت: «همه‌چی مرتبه؟» کانال رادیو را عوض کرد و سرش را هماهنگ با آهنگ جدیدی که پخش می‌شد تکان می‌داد.

نمی‌دانستم چه کار کنم. اما وقتی دوباره به عکس نگاه کردم، شبح ناپدید شده بود که احتمالاً یعنی ربطی به کتابخانه نداشت... چیزی کاملاً متفاوت به نظر می‌رسید و سعی داشت چیزی به من بگوید. اما الان، نمی‌خواستم حتی با یک روح هم سر و کله بزنم. فقط می‌خواستم تا وقتی که می‌توانم خوشحال باشم. آن‌قدر با ماوراءالطبیعه درگیر بودم که احساس می‌کردم باید برای مدتی از این وضعیت دیوانه‌وار فاصله بگیرم و استراحت کنم و همین کار را هم می‌کردم.

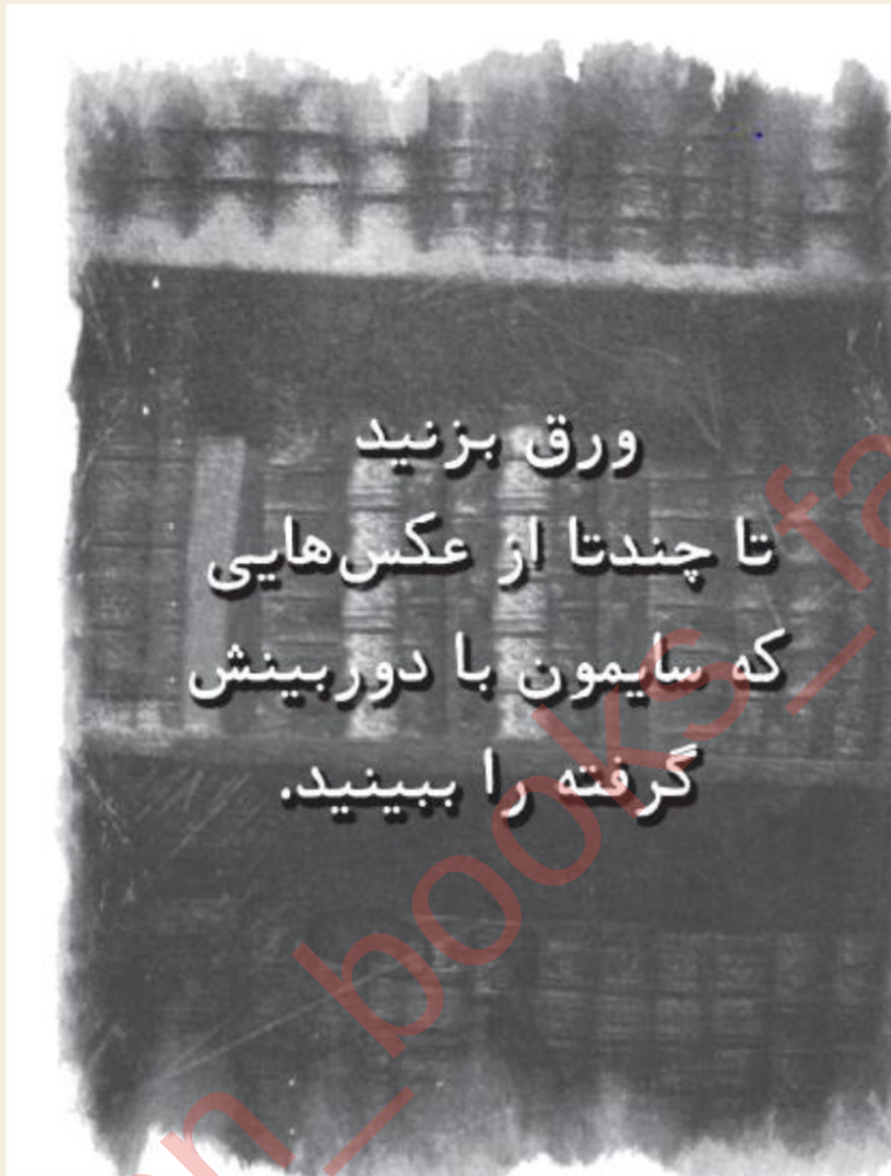
بنابراین دوربین را خاموش کردم، باطری‌اش را درآوردم و آن را روی صندلی پشتی انداختم. بعد به مونتی نگاه کردم و لبخند زدم.

«آره... همه‌چی مرتبه.»






ورق بزنید
تا چندتا از عکس‌هایی
که سایمون با دوربینش
گرفته را ببینید.







دوربین سایمون.
عکس اول.


دوربین سایمون.
عکس دوم.


دوربین سایمون.
عکس سوم.






دوربین سایمون،
عکس چهارم.

ممنونم:

من می‌خوام توی این صفحه‌ی باحالی که درست کردم،
از کسی که داره این کتاب رو می‌خونه تشکر کنم.
چه کتابم رو خریدید، چه قرض گرفتید
و چه غیرقانونی از اینترنت گرفتیدش،
اینکه روی کتابم وقت گذاشتید برام بیشتر
از هرچیزی تو دنیا ارزش داره. چه کتابم رو
دوست داشتید و چه ازش متنفر شدید،
از صمیم قلبم ازتون ممنونم.
ریچارد


منتظر جلد دوم از همین مجموعه باشید.
اتوبوس مدرسه

یادداشت‌ها

[۱←]

- پرجمعیت‌ترین شهر ایالت متحدهٔ آمریکا

[۲←]

- Medium. افرادی با توانایی روحی بالا که توان برقراری ارتباط با ارواح و جهان ماوراءالطبیعه را دارند.

[۳←]

- ایالتی در شرق آمریکا.

[۴←]

- گرگویل‌ها موجودات پلیدی هستند در جهان فانتزی که به نیروهای تاریکی تعلق دارند، آن‌ها به صورت موجودات انسان‌نمایی با بال و دم و شاخ تصویر می‌شوند که می‌توانند در تاریکی پنهان شوند، خود را تبدیل به مجسمه‌های سنگی کرده و پرواز کنند.

[۵←]

- ایالتی در غرب آمریکا

[۶←]

- پسری پرنده در کتابی به همین نام

[۷←]

- یک بِرَند بستنی فروشی معروف در آمریکا

[۸←]

- شهری مرزی در ایالت تگزاس

[۹←]

- در زبان اسپانیایی کلمه‌ای محبت‌آمیز به معنای «پسرم» است.